

# سوار بر طوفان

نوشته:

امیر عشیری





امیر عشیری

# سوار بـ طوفان

چاپ دوم

جلد اول

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی بچاپ رسید  
چاپ دوم بوسیله «کانون معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ گیلان

فاجعه «پرل‌هاربر» که با حمله برق‌آسای نیروهای هوائی ژاپن در سحرگاه روز یکشنبه هفتم دسامبر ۱۹۴۱ بوجود آمد سر آغاز جنگی بزرگ و وحشتناک میان آمریکا و ژاپن، در آنسوی اقیانوس‌ها بود. حمله نیروی هوائی ژاپن به پایگاه‌های «هونولولو» و «پرل‌هاربر» که فقط یک ساعت طول کشید و ژاپن را به پیروزی بزرگی رساند، در تاریخ حملات هوائی بی‌نظیر بود و کارشناسان نظامی را متحیر کرد. چرا که نیروی دریائی و هوائی آمریکا، در آن سحرگاه یکشنبه، بشکلی غافل‌گیر شده بود که گوئی دنیا به آخر رسیده است.

بررسی آن فاجعه از نقطه نظر عملیات نظامی خارج از این بحث است. آنچه که من در اینجا به آن اشاره می‌کنم و در یک تجزیه و تحلیل دقیق، مینحو اهم نتیجه‌گیری کنم، عملیات سرویسهای جاسوسی ژاپن، قبل از آغاز حمله است که نقشه حمله هوائی به پایگاه‌های «هونولولو» و «پرل‌هاربر» بر اساس اطلاعاتی که جاسوسان ژاپنی بدست آورده و به مرکز شان مخابره کرده بودند قرار داشت.

در آن سال، آمریکا فاقد سرویسهای جاسوسی و ضدجاسوسی

## سوار بر طوفان

مشا به کشورهای دیگر بود . وظائف امنیتی، آنهم در داخل آمریکا، بر عهده تنها سازمان وسیع و متسلک «اف بی آی» که یک سازمان کارآگاهی است ، قرار داشت

اگر امریکا سازمانی اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی مشابه سازمان «سیا» که فعال دارد، در آن زمان، حتی به مقایسه کوچکتر هم میداشت شاید که فاجعه «پرل هاربر» به آن شکل که در تاریخ حملات هوائی ثبت شده به بار نمی آمد و شبکه های جاسوسی زاپن نمیتوانستند با گسترش شبکه و فعالیت خود اطلاعات دقیق و مطمئنی از پایگاه های آمریکا بدست بیاورند.

حمله زاپن به بندر «پرل هاربر» آمریکا را تکان داد فرماندهان نظامی زاپن که مدت شش ماه نقشه حمله بدو پایگاه دریائی و هوائی آمریکا را طرح و جزئیات آنرا بررسی میکردند، موفق شده بودند درینک حمله سریع و غافلگیر کننده ، ضربه شدیدی بر پیکر نیروی دریائی آمریکا وارد سازند ، عامل موقعیت زاپن در آن حمله تنها نیروی هوائی و مغزهای متفکر نظامی آن کشور نبود ، بلکه فعالیت خستگی ناپذیر سرویسهای جاسوسی بود که شب و روز در پایگاه های آمریکا فعالیت میکردند و با عکسبرداری از قسمتهای مختلف پایگاه و بدست آوردن اطلاعات سری و حتی اندازه گیری عمق آب در اطراف پایگاهها، توانسته بودند پایه های اساسی نقشه حمله هوائی را بوجود بیاورند.

فاجعه «پرل هاربر» سران نظامی آمریکا را سخت نگران کرد. آنان بزودی دریافتند که تنها با قدرت نظامی نمیتوانند با دشمن نیرومندی چون زاپن روبرو شوند. در کنار قدرت نظامی، وجود یک قدرت پنهانی کاملاً محسوس بود و آن وجود یک سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی بود که قبل از شروع جنگ دوم، باید بوجود می آمد

## امیر عشیری

برای جلوگیری ازبروز فاجعه «پرل هاربر» در نقطه بی دیگر از خاک آمریکا، لازم بود هرچه زودتر این قدرت پنهانی بوجود بیاورد تا بکار گرفتن عوامل فعال و موثر آن، بتوانند بر اطلاعات نظامی دشمن آگاهی یا بند و ازنقل و انتقالات قوای خصم باخبر شوند.

بوجود آوردن یک سازمان جاسوسی ضد جاسوسی در مسطح جهانی، کاری بس دشوار و توان فرسا بود، ولی زمان واوضاع چنان بود که به روشی، آن سازمان باید بوجود می آمد و مامورین سری آن با جاسوسان دشمن درگیر میشدند، و مبارزه پنهانی را برای شکار جاسوسان دشمن و بدست آوردن اطلاعات آنها آغاز میکردند

عدم سازمان مستقل جاسوسی و ضد جاسوسی در آمریکا، به هنگام ورود آن کشور به جنگ دوم جهانی، بدان معنی نیست که آمریکا در طول تاریخ چند صد ساله خود، هیچگاه سازمان هائی نداشته یا بدان توجه نکرده است، یک بررسی در تاریخ جاسوسی آمریکا، به این نتیجه میرسد نخستین بار که در سال ۱۷۷۵ «جرج واشنگتن» به منظور واژگون ساختن قدرت انگلستان قدیر افراد است به لزوم یک سیستم جاسوسی متشکل بی برد، و بزرگترین جاسوس آن زمان «ناتان هیل» بود

پس از پایان جنگهای استقلال، عقیده رهبر انظامی و سیاسی آمریکا بر آن بود که دیگر موجبی برای جاسوسی وجود ندارد و سازمان جاسوسی کوچکی که در زمان «جرج واشنگتن» بوجود آمده بود بر جایده شد. تا آنکه یک قرن بعد که آتش جنگ شعله ور گردید، باز به فکر ایجاد سرویس جاسوسی افتادند و آن در زمان «لینکلن» بود که در راس سرویس جاسوسی او، شخصی به اسما «آلن پنکرتون»، قرار گرفت

## سواربر طوفان

وضع سازمان‌های جاسوسی و ضدجاسوسی در آمریکا، به این شکل بود که هر زمان وجود چنین سازمانی را لازم و ضروری میدانستند آنرا بوجود می‌آوردند و همین که سروصدایها میخواهید، آن سازمان را منحل می‌کردند. جنگ دوم جهانی دولت آمریکا را بر آن داشت که در اینباره، یعنی ایجاد یک سیستم جاسوسی و ضد جاسوسی در آمریکا، تصمیم قاطع بگیرد، آن زمان سازمان کار آگاهی «اف.بی. آی»، امنیت داخلی آمریکا را به عهده داشت ولی سران نظامی به سازمانی نیاز داشتند که مامورین آن سازمان در آنسوی مرزهای آمریکا فعالیت داشته باشند و بتوانند نقشه‌های جنگی خود را بر اساس اطلاعات مامورین سری خود طرح کنند. هدف آنها صرفاً اطلاعات نظامی نبود، بلکه از فعالیتهای سیاسی دشمن نیز باید آگاهی می‌پرسند نیز هدف دیگر، خرابکاری در پشت جبهه دشمن بود که بوسیله افراد خرابکار باید انجام می‌گرفت. همان موقع که نیروی هوایی زاپن به دو پایگاه آمریکا حمله کرد و آن فاجعه بیار آمد، گفته می‌شد که جسته گریخته اطلاعات مربوط به این که زاپنی‌ها مقدمات یک حمله سریع و غافلگیر کننده را تدارک می‌بینند، با اطلاع فرماندهان نیروهای سه‌گانه آمریکا رسیده بود. لکن آنها به آن اطلاعات توجهی نکرده بودند... این امر بعلت عدم وجود یک سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی بود. چرا که اگر چنین سازمانی وجود میداشت؛ بی‌شك آنکونه اطلاعات مورد بررسی قرار می‌گرفت و ردپا بی‌جاسوسان زاپنی آغاز می‌شد.

باور داد آمریکا به جنگ دوم جهانی، ضرورت یک سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی در آمریکا و خارج از مرزهای آن کشور، احسان می‌شد. خیلی سریع اداره‌ای بنام «اداره خدمات استراتژیکی» بوجود آمد که در واقع اداره جاسوسی و ضد جاسوسی آمریکا بود که

## امیر عشیری

بیشتر فعالیت آن متوجه آنسوی مرزهای آمریکا ، یعنی در قاره اروپا و سواحل آفیا نوس آرام بود.

اداره خدمات استراتژیکی که باسه حرف « او.اس.اس » شناخته میشد، تحت رهبری زنرال « ویلیام دوناوان » قرار گرفتو او نخستین کسی را که برای همکاری انتخاب کرد ، « آلن دالس » بود. همان کسی که پس از جنگ در راس سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی آمریکا بنام « سیا » قرار گرفت و به او « غول جاسوسی » لقب دادند و « خوشچف » اورا استاد جاسوسی جهان نامید. اولین اقدام زنرال « دوناوان » این بود که « آلن دالس » را به سوئیس فرستاد، تا در « برن » مجدداً کار سابقش را که در جنگ اول جهانی انجام میداد از سر بکیرد و یک شبکه جاسوسی و ضدجاسوسی متشکل برای همکاری با سرویسهای اطلاعاتی و ضداطلاعاتی انگلستان و مبارزه با جاسوسان آلمانی و همچنین خرابکاری در پشت جبهه نازیها بوجود بیاورد.

« آلن دالس » جاسوسی ورزیده و پر کار بود، و در این حرف استعداد عجیبی داشت. کسی بود که به حرفه جاسوسی عشق میورزید نبوغ او در جاسوسی به هنگام جنگ اول جهانی آشکارشده. آن زمان او بیست و یک سال داشت و از همان موقع، با حرفه جاسوسی آشنا شد و در این حرفه چنان نبوغی از خود نشان داد که در زمان ریاستش به سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی « سیا »، « غول سیا » لقب گرفت

درجنهای دوم جهانی ، وقتی « دالس » وارد « برن » شد ، در حومه شهر ، آپارتمانی اجاره کرد و آنجارا ستاد فرماندهی خویش قرارداد. او با جاسوسان حرفهای طراز اول جهان سوابق دوستی داشت و این دوستی در جنگ اول بوجود آمده بود . آنها را دعوت بکار کرد و توانست شبکه جاسوسی و ضد جاسوسی آمریکارا آنطاور که طرحش

## سوار بر طوفان

راریخته بود، به مرحله عمل در آورد، و صدها تن جاسوس‌حرف‌ای و کارشناس جاسوسی و ضدجاسوسی را بکار بگیرد حتی جاسوسان دو جانبی نازی نیز بخدمت «دالس» درآمدند و طبق تعلیماتی که با آنها داده می‌شد، اطلاعات محترمانه سیاسی و نظامی دولت آلمان را در اختیار «دالس» می‌گذاشتند

مهمترین مساله‌ای که «دالس» در اواسط سال ۱۹۴۳ با آن رو بروشد. تماس با گروه مخالفین نازی بود که اعضای آن اغلب از سران سیاسی و نظامی آلمان نازی بودند که برای واژگون کردن رژیم نازی، وصلح با مقتفیین، سخت‌فعالیت می‌کردند

گروه مخالفین نازی که بهم بیمان‌ها معروف بودند، پس از شکست‌های وحشتناکی که در شرق و جبهه ایتالیا بر ارتشهای هیتلر وارد آمد. شکل گرفت. گردانندگان اصلی گروه هم پیمانها، چند تن از مارشال‌های عالی مقام بودند که بوضوح شکست آلمان را احساس می‌کردند و می‌دیدند که آلمان در سراسر اشیبی، سقوط قرار گرفته است و پیشوای آلمان که به او در سر جو خه بوهی، لقب داده بودند نمی‌خواست این واقعیت تلغی و انکار ناپذیر را که ارتشهای آلمان به نابودی کشانده می‌شوند، قبول کند. او، یعنی پیشوای آلمان، همچنان به بیرونی «محال» می‌اندیشید و امکان نداشت بتواند از آن‌همه غرور و نخوت سال‌های درخشان حزب و دولتش رهائی یابد مقاومت او در برابر توصیه‌های مارشال‌ها — که جنگ را باخته است — نوعی لجبازی و یک‌نندگی جنون‌آمیز بود او پیوسته از شکست متفقین دم میزد و مارشال‌هار اخائن می‌نامید

پیشوای آلمان در مقابل حقایقی که سران نظامی به آن حقایق معتقد بودند، خشمگین می‌شد. آنان را ترسو و بزدل خطاب می‌کرد آنچه که برایش معنا و مفهومی نداشت کلمه شکست و نابودی

## امیر عشیری

آلمان بود.

گزارشات فرماندهان نظامی از جبهه شرق، یعنی روسیه بازگوکننده وضع اسفانگیز ارتشهای آلمان و عقبنشینی آنها در برابر هجوم قوای شوروی بود که بادادن تلفات سنگین و بجاگذاشتن مهمات و سلاح‌های جنگی، مجبور به ترک خطوط دفاعی خویش می‌شدند.

بهنگامی که آثارشکست در قوای آلمان که در جبهه روسیه می‌جنگید آشکارشد، نظره همبستکی گروهی از زنرال‌ها که مخالف ادامه حمله بودند، در برلین بوجود آمد و هر روز که می‌گذشت این سازمان بیشتر جان می‌گرفت. عدم توجه هیتلر بگزارشات فرماندهان نظامی خود، در اراده و تصمیم گروه مخالفین تزلزلی بوجود نمی‌آورد و بر عکس، آنها را مصمم ترمیکرد تا قبل از نابودی آلمان، بتوانند به هدفان که نجات آلمان نیمه جان بود، برسند و با متفقین یک قرارداد اشرافتمدانه که حیثیت نظامی آنها را محفوظ دارد. منعقد کنند ولی متفقین بوسیله «آلن دالس»، وعوامل موثر دیگر خود، به آنها جواب داده بودند که هیچ نوع قید و شرطی را نمی‌پذیرند. این خلاصه‌ای بود از مذاکرات «دالس» و کلنل «کلارک» در «برن» که منهم حضور داشتم.

شب شانزدهم مه ۱۹۴۶، کلنل «کلارک» بوسیله پیکهای سریع وقابل اعتماد نهضت مقاومت ملی فرانسه، برای من پیغام فرستاد که در شهر کوچک «مورتو»، که در خاک فرانسه و در چند کیلومتری مرز سوئیس واقع است، به او ملحق شوم. این بارهم «زان»، برا یاری کرد. کلنل در مهمناخانه کوچک شهر «مورتو» انتظارم را می‌کشید... چند دقیقه بعد از رسیدن به آنجا، باهم از مهمناخانه بیرون آمدیم و با اتوبیلی ده او در اختیار داشت، عازم مرز سوئیس شدیم

## سوار بر طوفان

ظاهرا هر دو مان سوئیس بودیم «زان» از «مورتو» به پاریس  
برگشت

کلنل «کالارک»، درباره احضار سریع من و حرکتمند سوئیس  
حرفی نزد، ولی از ظواهر امر پیدا بود که ماموریت جدیدی برای من  
در نظر گرفته است ضمناً با توجه به تشکیل شبکه سازمان «او.ام.اس»  
در برن، تقریباً مطمئن بودم که طراح اصلی ماموریت جدیدم باید  
سازمان «او.ام.اس» باشد.

تامرز سوئیس، او در جواب سوال من که کجا می‌رویم و با من  
جه کار مهمی دارد. می‌گفت، «بزوادی می‌فهمی»  
پس از عبور از مرز سوئیس پرسیدم:  
— بالاخره نگفتی کجاذاریم می‌رویم.  
نگاهم کرد و گفت:

— مگر نمی‌خواهی طالب برادرت را به بینی؟  
گفتم، دیدن طالب، یک امر عادی است. دیگر لزومی نداشت  
که توزحمت بکشی  
گفت، ملاقات با یک شخصیت ممتاز.

پرسیدم، منظور آلن دالس است؟  
خنده‌ای کرد و گفت، می‌دانستم آدم سریع الانتقالی هستی.  
شب هفدهم مه، در حدود ساعت ده شب به «برن» رسیدیم  
به حومه شهر رفتیم و مقابل ساختمانی از اتومبیل پیاده شدیم. در  
آن ساختمان اسرار آمیز بود که با «آلن دالس» رو بروشدم. نخستین  
مار بود که می‌دیدمش. همانطور که ارعکس‌هائی که ازاومانده پیدا  
است، او قیافه و حالت یک پروفسور، یا استاد دانشگاه را داشت و  
آنچه که در قیافه او احساس نمی‌شد، اثری از حرفه جاسوسی بود  
آنهم جاسوسی بانیوغ واستعدادی شکفت.

## امیر عشیری

از شروع مذاکرات آنها، به ماموریت کلنل «کلارک» بی بردم  
و حتی در مورد خودم هم توانستم حدها هائی بزنم...

«دالس» پیرامون شبکه جاسوسی و ضد جاسوسی سازمان  
او.اس.اس. در بین که خود در اس آن قرار داشت، بحث مفصل و  
مستدلی را آغاز کرد و از اینکه آمریکا قبل از فاجعه «پرل هاربر» قادر  
سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی بوده، اظهار ناسف کرد.

او معتقد بود وجود سازمان اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی، چه در  
زمان صلح و چه در زمان جنگ؛ برای هر مملکتی، خاصه کشورهای  
بزرگ، ضرورت دارد. او می گفت، اگر در آن سال، آمریکا سازمان  
جاسوسی و ضد جاسوسی، حتی سازمانی در حد سازمان «او.اس.اس.»  
می داشت بدون تردید مادرین آن به زاپن و کرانه های اقیانوس آرام  
اعظام می شدند و میتوانستند هر نوع اخبار و اطلاعاتی که مربوط به نقل  
و انتقالات ناوگان زاپن باشد، بدست بیاورند و به واشنگتن مخابره  
کنند و مطمئناً اطلاعات آنها مورد توجه قرار میگرفت و با نگاه  
سطحی بدور اندادخته نمی شد.

«کلارک» معتقد بود که ضربه نیروی هوایی زاپن بردو با یگاه  
آمریکا در اقیانوس آرام، با ضربه های شدید و پی در پی آمریکا جبران  
شده و به آخرین ضربه چیزی نمانده است.

بعد وضع قوا ای آلمان را در جبهه شرق و ایتالیا تشریح کرد و  
آنگاه نقشه «اورلر د» را بیش کشید و گفت که قبل از رسیدن قوا  
شوری به خاک آلمان، نیروهای انگلستان و آمریکا باید با پیاده شدن  
در سواحل شمالی فرانسه، کار را یکسره کنند.

آن شب، من بر از نقشه «اورلر د» پی بردم. تاریخ حمله قوا  
متقین بسواحل نرماندی ز برای روز اول زوئن تعیین شده بود...  
موضوع دیگری که «کلارک» و «دالس» بر آن تکیه کردند،

## سوار بر طوفان

تماسهای مدام گروه مخالفین هیتلر با مقامات متفقین بود. مخالفین که برای برآنداختن حکومت هیتلر متعدد شده بودند، توطئه‌ای را طرح ریزی می‌کردند، و می‌کوشیدند تا از جانب متفقین مطمئن شوند که وقتی دست بکارشند، دولتی که بلا فاصله پس از واذگون کردن حکومت هیتلر زمام امور آلمان از هم پاشیده را بدست می‌گیرد.

هدف دیگر توطئه کنندگان این بود که پس از برآنداختن هیتلر و عقد قرارداد با متفقین، پیکار در جبهه روسیه را ادامه دهند. ولی پاسخ مقامات متفقین به آن‌ها چیزی نبود که گروه هم‌پیمان‌ها انتظار شنیدنش را داشتند. آن‌ها تسلیم بدون قید و شرط را خواستار بودند.

هیتلر وزیر کشور و رئیس گشتاپوی آلمان، کم و بیش از موج مخالفت بارزیم نازی آگاه بود و شخصاً دست بکارشده بود تا با متفقین غربی کنار بیاید اولیکی از سرمایه داران آلمان را که به گروه مخالفین پیوسته بود، مخفیانه باستکهم فرستاد. آن سرمایه دار، چند بار هم به لندن پرواژ کرد. لکن نتیجه‌ای نکرفت. تماس توطئه کنندگان علیه حکومت هیتلر، درجهت مذاکره با «آلن دالس» مهتر بود، زیرا جاسوسان دو جانبی که در «او. اس. اس» کار می‌کردند و آلمانی‌الاصل بودندی دائم بین «برن» و «برلین» در رفت و آمد بودند و یکی از آن‌ها کنسول آلمان در زوریخ بود که از عوامل موثر «او. اس. اس» به شمار میرفت. حتی چند تن از اعضای وزارت امور خارجه آلمان نیز برای «او. اس. اس» جاسوسی می‌کردند. انگیزه آن‌ها برای جاسوسی علیه کشورشان فقط مخالفت بارزیم نازی بود که هرچه سریع‌تر آن

رزیم را سنگون کنند  
کلنل «کلارک» علاوه بر مأموریت خودش که مذاکره با «آلن دالس» درباره گروه مخالفین هیتلر بود، مأموریت دیگری هم داشت

## امیر عشیری

و آن معرفی من به سازمان «او.اس.اس» در «برن» بود.  
در باره ماموریت جدیدم سخنی بیان نیامد، ولی میشد حدم زد  
نمای من جه ماموریتی در نظر گرفته اند...

آن شب به هنگام صرف قهوه، «آلن دالس» برای انجام  
کاری مارا تنها گذاشت. جای اورا شخصی بنام «مایکل کلاین» گرفت  
قبل از آنکه با «کلاین» روبرو شوم، امشد اش نیده بودم. از جاسوسان  
ورزیده حرفاًی بود. که از بیست و پنج سالگی حرفة جاسوسی را انتخاب  
کرده بود. «کلاین» کمی مسن ترازمن بمنظیر میزد. موهای سرمه  
کوتاه و جو گندمی بود. چشمان آبی، بینی کشیده، صورتی گوشتالود  
و نگاه نافذش از مشخصات او بود. خیلی آرام و شمرده حرف میزد. او  
در جنگ اول، کشیش بود و در آن لباس علیه آلمانیها فعالیت می کرد.  
دوستی او و «دالس» از همان زمان شروع شده بود و اکنون در سازمان  
«او.اس.اس» خدمت می کرد و از اعضا موقت آن محسوب میشد  
«کلاین» بچند زبان آشنائی کامل داشت و عجیب مینمود که نه سیکار  
می کشید و نه لب به مشروب میزد

پس از صرف قهوه، کلنل «کلارک» روابط میزد گفت،  
— حالا می توانم جواب سوالات را بدهم.

بشو خی گفتم،  
— بعد از جنگ، راحت‌تر میتوانی جواب می‌زابدهی.  
گفت، تو باید با «مایکل» کار کنی.  
لبخندی زدم و گفتم،

— هنوز هم نمی خواهی بکوئی چه کار باید بکنم  
مایکل به «کلارک» گفت  
— جواب طاهر بامن.

گفتم، اگر درست حدم زده باشم، ماموریت جدیدم با گروه

## سواز بر طوفان

مخالفین رژیم نازی چندان بی ارتباط هم نیست  
«کلارک» رو کرد به «مایکل» و گفت :

— می بینی که در انتخاب طاهر، دچار اشتباه نشده ایم

«مایکل» به من نکاه کرد و گفت :

— همینطور است، ماموریت در خاک آلمان

گفتم، ماموریت جالبی است، چون یک در صدهم امید برگشت

از آنجا وجود ندارد..

«مایکل» لبخندی زد و گفت :

— حتی برای ما هم یک در صد و جود ندارد که تافردا صبح زنده

بمانیم. ممکن است همین الان جاسوسان آلمانی، این ساختمان را با

بمب منفجر کنند. این دیگر حساب احتمالات است. به حال، این

ماموریت را باید انجام بدیم. ما از «کلارک» ماموری خواستیم که

قبل از آلمان اعزام شده باشد،

سیکاری آتش زدم و گفتم :

— شرط قبول این ماموریت، دیدن برادرم است که در سوئیس

اقامت دارد. لابد «کلارک» ماجرای ماموریت من در آلمان را برایت

تعریف کرده است.

«مایکل» از کلارک پرسیده،

— موضوع چیست؟

کلنل «کلارک»، بطور اختصار قضیه طالب و فرارش را از

آلمان که به کمک من صورت گرفته بود، برای «مایکل» شرح داد و

اضافه کرد که طالب در زوریخ اقامت دارد و از طرف اداره خودمان

هم محافظت می شود و هم کمک.

«مایکل» رو کرد به من و گفت :

— این شرط را قبول می کنم.

## امیر عشیری

پکی به سیکار زدم و گفتم ،

— من هم ماموریت جدیدم را قبول کردم.

«کلارک» نکاهم کرد و گفت ،

— بعقیده من، بهترین فرصت برای دیدن طالب، پس از

مرا جمعت از ماموریت است.

گفتم، ما یکل شرط مرا قبول کرد. اگر هم مخالفت می کرد،

باید تویا او، مامور دیگری را برای انجام این ماموریت در نظر

می گرفتید.

کلتل کلارک گفت ،

— همان یکدندگی همیشگی .

گفتم ، حالمان باید به زوریخ بروم، یا طالب بیاید اینجا.

ما یکل گفت، فردا ناها درا با طالب می خوریم. هر دو تان

مهمان من هستید. ولی شرطش اینست که کلتل نشانی محل اقامه طالب

راد را ختیارم بگذارد

کلتل گفت ،

— خودم ترتیب شدم را میدهم

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که «کلارک» و من آن

ساختمان اسرار آمیز را ترک گفتم ... و بهتل «شوایز رهوف»

رفتیم

طالب گمی شکسته شده بود. علت آن خیلی جیز هامیتو است

باشد. فرارش از آلمان، وضعی که ذنش «بار بارا» بوجود آورده بود

و بالآخر موقعیتی که در زوریخ داشت، در روح و جسم او اثر نامطلوبی

بعا گذاشته بود. شوق هر دو مان از دو باره دیدن هم دیگر، توصیف

ناپذیر است. او تنها کسی بود که بیش از هر کس و هر چیز در دنیا

دوستش می داشتم .

## سوار بر طوفان

«ما یکل» و «کلارک» که قرار بود با ما سریک میز ناهار بخورند، چندمتر آن طرف نشسته بودند. طالب و من رو بروی هم نشسته بودیم. وجود او بمن آرامش می بخشید. ولی از این که آن دیدار مدتئن کوتاه بود و بزودی باید از او جدا میشدم، احساس اندوه می کردم

طالب مرد بود از کجا شروع کند و بالاخره پرسید :

— از شغلی که داری راضی هستی ؟

پوز خندی زدم و گفتم :

— آره، اگر غیر از این بود، شغل دیگری انتخاب می کردم.

بعد سرم را جلو ببردم و آهسته اضافه کردم

— خودمان هم، من به خودم تعلق ندارم؛ و تا پایان جنگ در این

حرفه باید بمانم.

— از آن شبی بکو که در ایستگاه راه آهن منتظرم

گذاشتی

— آن شب، کشتا پو منتظرم بود.

طالب ابروها پیش را درهم بردو پرسید :

— منظورت از این حرف چیست ؟

گفتم، آتش بدام مامورین کشتا پو افتادم، و از آنجا مرا

به بر لین بر دند و تحت شکنجه و بازجوئی قراردادند داستانش مفصل است.

خنده ای کردو گفت :

— و توجان سالم بدر بردی.

سرم رانکان دادم و گفتم :

— در لحظه ای که باید کشته می شدم، نجات پیدا کردم.

— از یک معجزه داری حرف میز نمی.

## امیر عشیری

- آره به معجزه بیشتر شبیه بود.
- اینطور که معلوم است، تو خوب درخشیده‌ای با تبسم گفتم،
  - و خیلی هم خوب باستقبال مرک میروم.
- طالب گیلاس شرابش را بلند کرد، جرעה‌ای نوشید و گفت،
  - من هنوز هم نمیتوانم قبول کنم که یک مامور سری از آبدار آمده‌ای.
- پوزخندی زدم و گفتم،
  - و سیله‌اش توبودی، حالا از وضع خودت بکو.
- طالب گفت،
  - از لحاظ کار و مسکن کاملا راضیم، ولی آن ماجری را هر کز فراموش نکرده‌ام
- پرسیدم：
  - کدام ماجرا؟
- گفت، خودت بهتر میدانی.
  - اگر منظورت ماجرای «بار باوا» است باید فراموش کنی
- بالحنی کینه آمیز گفت،
  - در یک صورت می‌توانم فراموشش کنم که از اوانتقام بکیرم
- گفتم فکر انتقام گرفتن ازاورا، از سرت بیرون کن.
- نه، نمی‌توانم، او مرا به بازی گرفته بود، یک بازی و حشتناک
- به زندگی بعد از جنگ فکر کن.
- گفت، وقتی جنگ تمام شد، بر می‌گردم، آلمان. سعی می‌کنم

## سوار بر طوفان

«بار بارا» را پیدا کنم

کفتم، این طرز فکر ترا نمی‌پسندم.

گفت، این دیگر بخودم من بوت است. ولی تو باید بمن کمک

کنی که «بار بارا» را پیدا کنم

— خیلی خوب، کمکت می‌کنم

پرسیده، می‌توانم اینجا پیش توبمانم؛

با تبسم گفتم، تو ما ید بمن گردی ذوریخ. محل کارتودر آنجاست

وضع من هم معلوم نیست. شاید امشب یافردا ارسوئیس خارج شوم ولی

بزودی همدیگر را می‌بینیم.

طالب گفت، منظورت از بزودی اینست که ملاقات بعدی ما

بعد از با یان جنک خواهد بود؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— نه برادر، منظورم از بزودی این بود که به محض این که از

ماموریت بر گردم، برای دیدن تومی آیم به ذوریخ حالا اگر اجازه

بدهی می‌خواهم ازت خدا حافظی بکنم

طالب بشو خی گفت،

— اگر می‌دانستم که عمر دیدار ما به این کوتاهی است، برای

دیدن تو از ذوریخ خارج نمی‌شدم، صبر می‌کردم تا جنک تمام شود.

گفتم، دیدن تو آرزوی بزرگم بود.

سرش را تکان داد و گفت،

— برای من هم همین طور، ولی معلوم نیست باز هم بتوانیم همدیگر

را ببینیم، سالهاست که من و تونتوانسته ایم آنطور که دلمان می‌خواهد

رو بروی هم بشینیم و در ددل بکنیم. در ایران من نتوانستم، در آلمان

هم موقعی همدیگر را دیدیم که توموقیت خطرناکی داشتی و این هم

سومین ملاقات اچرا اینطور شد؟

## امیر عشیری

– گفتم، اگر به سرنوشت و تقدیر معتقد باشیم باید بگوییم این دست تقدیر یا بازی سرنوشت است که من و نرا در چنین وضعی قرار داده، باز تو که تقریباً وضع ثابتی داری. امامن در مسیر تند حوادث قرار گرفته‌ام. یکوقت هم دیدی، این حوادث تند و خطرناک مثل قانون گریز از مرکز مرآ آنقدر از تودور کرد، که دیگر نتوانستم یکدیگر را ببینیم. آنوقت چی؟

طالب پرسید:

– عازم کجا هستی؟

نمی‌توانستم به او بگوییم کجا قرار است بروم. این بود که گفتم:

– هنوز معلوم نیست. ممکن است منطقه اشغالی فرانسه باشد همان لحظه نگاه من و «کلنل» باهم تلاقي کرد... او با حرکت سر به من فهم‌مند که به صحبت‌های خودم با طالب خاتمه بدهم رو به طالب کردم و گفتم:

– اگر اجازه میدهی، حساب میز را بدهم و باهم از رستوران برویم بیرون

پرسید، وقت ملاقات تمام شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

– همین‌طور است. فعلًا تو و من، به خودمان تعلق نداریم. طالب گفت:

– لابد میدانی که یکی از مأمورین اداره خودتان را از زوریخ به اینجا آورده حالامیخواستم بپرسم اگر ممکن است به من اجازه بدهند که یکی دور روز در «برن» بمانم گفتم، فکر نمی‌کنم با این تقاضا موافقت کنند و انکه تو باید فردا، سرکارت باشی

## سوار بر طوفان

گفت، اینهمیک نوع آزادیست که من دارم  
گارسون را صدای کردم ... حساب میز را پرداختم و از جا برخاستم  
طالب هم از روی صندلی بلند شدو باهم از رستوران خارج شدیم...  
یکی از مامورین اداره خودمان که مامور آوردن و برداز طالب  
از زوریخ به «برن» وبالعکس بود بیرون رستوران، در اتومبیلش  
منتظر طالب بود

طالب و من هم دیگر را به عنوان خدا حافظی بوسیدیم. همان  
موقع مامور محافظت او با اتومبیلش جلو پایی مانع مز کرد ... طالب  
بی آنکه حرفي بزنند. داخل اتومبیل شود رکنار مامور محافظش  
نشست و اتومبیل بسرعت بطرف زوریخ حرکت کرد.

نگاهم به اتومبیل حامل طالب بود که در انتهای خیابان از  
نظر محرومی شد ... آهسته دستی بشانه ام خورد ... رو گرداندم «کلارک»  
بود. گفت

- اینهم برادرت که شوق دیدارش را داشتی  
گفتم، شوق و آرزوی دیدنش را داشتم.  
ما یکل گفت، بر گردیم بدفتر من.

با اتومبیلی که خود «ما یکل کلاین» رانندگی آنرا بعده داشت  
بطرف دفتر کار او حرکت کردیم ...



«ما یکل کلاین» در دفتر کار خود، مرا با جزئیات ماموریتم آشنا  
کرد ماموریتی بود تقریباً مشابه ماموریتی که در پاریس انجام  
داده بودم

طبق اطلاعاتی که از مرز آلمان به «برن» مخابره شده بود.  
یکی از جاسوسان دو جانبه که قرار بود دونوشتی از اسناد و مدارک  
نظامی قوای آلمان نازی را از مرز خارج کند و در برن به ما یکل

## امیر عشیری

تحویل بدهد، قبل از آن که در ماموریت خود موفق شود، در بر لین بدام گشتا پومی افتاد و از آنجائی که گروه مخالفین هیتلر که دست اندر کار برانداختن حکومت او بودند، می کوشیدند تا قبل از اجرای نقشه های طرح شده، اسرار فعالیت هاشان همچنان مکتوب بماند و به خارج در زپیدا نکند، آنها وقتی می فهمند که آن جاسوس دوجانبه بدام گشتا پو افتاده و ماهیت دو جانبه بودنش فاش شده، فرمان قتلش را صادر می کنند و قبل از آنکه آن جاسوس دو جانبه تحت تأثیر شکنجه های مرگبار مامورین گشتا پو به حرف بیاید، یکی از عوامل گروه مخالفین که خود در دستگاه گشتا پو پست حساسی داشته آن جاسوس دو جانبه را بوسیله سم سیانور، به قتل می ساند.

این گونه قتل ها چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح «قتل به خاطر حفظ اسرار» نامیده می شود. چاره ای نیست، و باید یکی فدای عده کثیری شود.

ماموریت من از این قرار بود که پس از عبور از مرز سوئیس بوسیله یکی از عوامل «او. اس. اس» که او نیز آلمانی و از جاسوسان دو جانبه بود، خودم را به بر لین برسانم و به ملاقات شخص مورد نظر بروم و اسناد و مدارک نظامی دولت آلمان نازی را از او تحویل بگیرم و به سوئیس برگردم

دومین ماموریتی بود که باید در قلب خاک دشمن انجام میدادم، خطرش از ماموریت اولی اولی بیشتر بود، راستش زیاد امیدوار نبود که بتوانم برگردم

«ما یکل کلاین» پس از آنکه وسائل این معنی وارتباط را در اختیارم گذاشت، گفت :

— در صورت دستگیر شدن نباید از جانب عوامل ما در آلمان انتظار کمک داشته باشی

## سوار بر طوفان

گفتم، اینطور که معلوم است، این ماموریت مرا بکام مرگ می کشاند.  
ما یکل گفت:

– امیدوارم خلاف گفته خودت را ثابت کنی. ما باین دلیل ترا انتخاب کردیم که به اوضاع آلمان، و بخصوص بوضع بر لین کاملا آشنا هستی. مطمئنا این ماموریت دوم راهم با موقیت انجام خواهی داد. ضمنا این راهم باید بدانی که اگر ترس در وجودت جا بگیرد، مرگ توختمی است.

پوزخندی زدم و گفتم:

– آن موقع که ترس را می شناختم، بچه بودم. بعد از آن فراموشش کردم. حتی نمیدانم کلمه ترس را چطور می نویسند.  
کلنل کلارک گفت:

– به طاهر و نحوه عملیاتش ایمان دارم. و در بیشتر مواقع اظهار نظر هائی که می کند درست از آب درمی آید و با واقعیت تطبیق می کند

گفتم، ولی یک موضوع هست که باید قبول کنیم و آن اینست که ممکن است ضدجاسوسی آلمان مشخصات مرا در قیافه های مختلف و حتی اسامی مستعاری که داشتم در آرشیو خودشان داشته باشند

ما یکل گفت:

– بله، ممکن است. بهمین دلیل باید مواظب خودت باشی.

لبخندی زدم و گفتم:

– پس اگر مامورین ضدجاسوسی نازی دستگیر مکردند، عوامل دو جانب شماره آلمان، نمیتوانند به فرام کمک کنند.  
ما یکل گفت: در صورت دستگیر شدن توبو سیله گشتایو یا

## امیر عشیری

مامورین ضد جاسوسی آلمان، عوامل دو جانبی ما، در آنجا فقط یک کار میتوانند بکنند...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— لطفا به آنها توصیه کن، اگر گشتاپو مرآ دستگیر کرد آنها برای کشتن من اقدامی نکنند.

ما یکل یا بخندی ضعیف گفت

— لازم بشه توصیه نیست. آنها در مورد تو و مامورین دیگر خودمان، اینکار را نمیکنند. ولی برای نجات تو از چنگ گشتاپ و مامورین ضد جاسوسی آلمان راه دیگری هم هست کلنل «کلارک» رو به ما یکل کردو گفت

— فکر نمیکنم طاهر با پیشنهاد تو موافق باشد.  
میدانستم ما یکل کلاین، چه طریقی میخواهد پیشنهاد بکند.

این بود که گفتم:

— بهتر است طریقه خودکشی را پیشنهاد نکنی  
ما یکل خنده دید و گفت:

— پیشنهاد نمیکنم، ولی دانستن اینکه به چه وسیله‌ای و با چه سرعتی میتوانی خودکشی بکنی، ضرری ندارد.

بعد بطرف میز تحریر ش رفت، از کشو میز، یک خودنویس معمولی بپرون آورد، آنرا نشانم داد و گفت:

— با این خودنویس هم میتوانی بنویسی و هم خودکشی بکنی.  
سوژن محتوی سه سیانور که در داخل خودنویس، و در کنار لاستیک محتوی مرکب تعبیه شده عمل خودکشی را بحدی سریع انجام میدهد که تصورش غیرممکن است. مرک در کمتر از پنج ثانیه گفتم، ولی ترجیح میدهم برای بار دوم شکنجه‌های وحشتناک گشتاپورا تا سر حد مرگ تحمل کنم

## سواربر طوفان

ما یل گفت، حالا بد نیست نگاهی هم به سوزن مرک بیندازی.  
نوک خود نویس را از بدنه آن جدا کرد سوزن محتوی محلول  
سیانور خیلی شبیه به سوزن سرنک بود  
«ما یکل» سوزن مرک را از جایش بیرون آورد و در باره ساختمان  
و طرز بکار بردن آن توضیح داد...

ته سوزن، ضخیم تر بود و حالت یک تکمه فشاری را داشت.  
آن تکمه همان عمل سرنک را برای خارج کردن محلول از سوزن  
انجام میداد به این شکل که وقتی به تکمه فشار وارد می‌آمد، هوای  
فشرده ته سوزن محلول سیانور را تحت تاثیر قرار میداد و محلول  
سیانور از سوزن خارج میشد. طرز عمل آن هم معلوم بود به چه صورتی  
است همین که نوک سوزن با نقطه‌ای از بدنه، مثلاً ران یا بازو، آشنا  
میشد و در پوست فرمیرفت با فشاری که به تکمه وارد می‌آمد سه  
سیانور بسرعت داخل بدنه میشد و طرف را ظرف چند ثانیه از  
بین هی برد.

ما یکل اصرار داشت که من آن خود نویس را همراه خود داشته  
باشم... استدلال او این بود که ممکن است آن سوزن برای از بین  
بردن کسی که سد راهم میشد، مورد استفاده قرار بگیرد. استدلالش  
درست بود، ولی من به قبول آنکونه استدلال‌ها عادت نکرده بودم با این  
حال خود نویس را گرفتم

گذر نامه و مدارک هویت من، بنام یک فرانسوی تبعه سوئیس  
نهیه شده بود آن فرانسوی که با اسم نماینده یک کارخانه ساعت  
سازی بود که با تجارت آلمانی در بر لین، لاپیز یک و چند شهر دیگر  
آلمان طرف معامله بود من بعنوان سرکشی به نمایندگی‌های کارخانه  
در آلمان به آن سر زمین میرفتم.

مدارک هویت جعلی، جز در موقع اضطراری در وقت دیگری

## امیر عشیری

نبا یدمورد استفاده قرار میگرفت، زمان و مکان انجام ماموریت بشکلی بود که نباید از قالب یک مامور سری بیرون می آمد. به تشخیص خودم با آن مدارک هویت جعلی در مسیر مردم عادی قرار گرفتن، مرا بیش از پیش بمحاطه می انداخت

درجہنگ دوم بسیار اتفاق افتاده بود که مامورین سری آلمان، چه در انگلستان و چه در امریکا و یکاوسا یعنی نقاط دنیا، و نیز مامورین سری متفقین به نسبت کمتر که با مدارک هویت جعلی وارد عملیات جاسوسی میشدند، بدایم پلیس میافتادند و در حین بازجوئی از آذان ماهیت اصلیشان بر ملا می شد

از نظر مهم بودن ماموریتم و خطرات احتمالی که از مرز آلمان تا بر لین وجود میداشت تدا بیر امنیتی شدیدی بکار رفته بود در هر نقطه ای که باعوامل دو جانبیه باید تماس میگرفتم، «ما یکل کلاین» نام و آدرس دونفر را با دو عبارت رمز را اختیارم گذاشته بود به حافظه سپردن آن اسمی و عبارات رمز، کار چندان آسانی نبود. ما یکل و کلارک هردو، چند بار مرا آزمایش کردند. و وقتی مطمئن شدند برای حرکت بطرف مرز آلمان آمادگی دارم، وسائل ایمنی مورد بازدید قرار گرفت، و بعد آماده حرکت شدم کلارک دستش را بطرفم آورد، و در حالی که دست پیکدیگر

رامی فشدیم گفت

— به امید دیدار موفقیت آمیز

بالبخند گفتم:

— چهار شب دیگر شام را باهم میخوریم.

ما یکل دستش را به بازویم گرفت و گفت،

— هر دو تان شام مهمان من هستید، عجله کن.

از کلارک خدا حافظی کردم و بدنبال ما یکل برآه افتادم ... با

## سوار بر طوفان

هم از در ساخته‌مانی بیرون آمدیم و با اتومبیل بطریف مرز آلمان  
حرکت کردیم



بین راه گفتیم بعقیده تو بهتر نبود با هواپیما به براین  
می‌رفتیم ؟

ما یکل گفت هواپیماهای مسافر بری که از ژنو و برن به  
برلین پرواز می‌کنند بشدت تحت مراقبت مامورین مخفی گشتا پو  
قریار دارند.

پرسیدم

— تاچه حد به جاسوسان دو جانبی آلمانی اعتماد داری ؟  
گفت: آنها دیگر نمی‌توانند یک جانبی باشند. چون قبل از  
اینکه بما نار و بزنند، خودشان به مخاطره می‌افتنند.

— فکر می‌کنی بتوانم شب بیست و دوم مه در «برن» باشم ؟  
— این حداکثر مدتی است که برای ماموریت تو در نظر  
گرفته ایم

— سعی می‌کنم

ما یکل گفت: توقف تودربرلین حداکثر دویاسه ساعت خواهد  
بود، و بلا فاصله با ید بطرف مرز حرکت کنی. البته نه از همان راهی  
که رفته بودی

ما یکل کلاین، که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، سعیداشت  
قبل از ساعت یازده شب به کنار رودخانه «راین» برسیم زیرا در ساعت  
یازده همان شب یکی از جاسوسان دو جانبی در آنسوی رودخانه انتظار م  
را می‌کشید

## امیر عشیری

در حدود ساعت ده وربع شب به کنار رودخانه رسیدیم در آن نقطه آرام و خلوت، دو تن از مأمورین «مایکل» منتظر مان بودند در تاریکی شب و بدون استفاده از جراغ قوهای، به ساحل رودخانه نزدیک شدیم

در آنجا دو قایق بادی یکنفره برای حرکت آماده بود قبل از حرکت از بن، ما یکل در باره آن دو قایق توضیح داده بود یکی از دو قایق رامن باید سوار میشدم و به آنسوی رودخانه میرفتم. امادر قایق دوم یک آدمک گذاشته میشد که از ساحل و بوسیله امواج رادیو، هدایت میگردید، قایق آدمک، از نظر امنیت حفاظتی و گمراه کردن گشتی های آلمانی در آنسوی رودخانه بود. قایق آدمک در واقع حفاظتی بود برای رسیدن من به ساحل رودخانه در خاک آلمان. علامت رمز. که باروشن و خاموش شدن چراغ قوهای باید به آنسوی ساحل فرستاده میشد، بوسیله آدمک صورت میگرفت این یکی از ابتكارات ما یکل کلاین بود که بنابر گفته خودش، نتایج نیکوئی از آن گرفته بود

«مایکل» دست من را فشردو گفت :

— شب بیست و دوم مه منتظرت هستم، ضمناً یادت باشد که من و «کلارک» در آن شب باید شام را با تو بخوریم ... موفق باشی گفتم؛ بامیددیدار.

پرسید: سوالی نداری ؟

گفتم: نه فکر نمی کنم  
ما یکل گفت :

— توبا یک زاویه سی درجه و درجه شمال شرقی آنسوی رودخانه، باید حرکت کنی.

گفتم: می فهمم چی داری میگوئی .

## سواربر طوفان

گفت، همانطور که گفتم مامور دو جانبه مادر آنطرف رودخانه انتظارت رامی کشد. ضمناً علامت رمز یادت نزد. اول تو باید علامت بدھی

با خنده گفتم، به حافظه ام خیلی اطمینان دارم.

کفت، امیدوارم که اینطور باشد.

داخل قایق شدم، یکی از مامورین، طناب قایق را باز کرد.. قایق در چریان آب قرار گرفت. بسرعت آنرا مهار کردم و درجهتی که مایکل گفته بود. شروع به پاروزدن کردم. کاری بس دشوار و خسته کننده بود، چون چریان آب را باید می بردم.

طبق تعلیماتی که به مامور دو جانبه ما داده شده بود، او در آنسوی رودخانه منتظر شنیدن علامت رمز از طرف من بود. علامت رمز تقلید صدای مرغ دریائی بود. مامور دو جانبه که به اسم مستعار «هرمان» شناخته میشد، با همان صدا، باید به من جواب می داد.

قرار بود، کمی بعد از حرکت من، قایق آدمک سوار بوسیله امواج رادیو، به آنسوی رودخانه هدایت شود. ابتکار مایکل در ساختن آن آدمک و حرکت دادنش با قایق به آنطرف رودخانه به منظور گمراه کردن گشته های آلمانی و احیاناً مامورین ضد جاسوسی آلمان بود که طبق اطلاعات واصله آنها بشدت مراقب رودخانه «راین» بودند. در چنان شرایطی من باید بخاک آلمان قدم می کذاشتیم و با مامور دو جانبه خودمان تماس می گرفتم و بکنمک او و عوامل دو جانبه دیگری که منتظرم بودند، خودم را به بر لین میرساندم و ماموریتم را انجام میدادم

مایکل، برای آن که توجه گشته های آلمانی را به قایقی که آدمک در آن قرار داشت جلب بکند، یک چراغ قوه ای در دست آدمک قرار داده بود. آن چراغ قوه ای خود کار بود. به این شکل که

## امیر عشیری

وقتی قایق به وسط رودخانه میرسید، چراغ قوه‌ای دوبار روشن و خاموش میشد و از آنجا به بعد، هر سه دقیقه این علامت تکرار می‌شد

تقریباً دوسوم عرض رودخانه را طی کرده بودم که چراغ قوه‌ای قایق دوم روشن و خاموش شد. ناگهان از ساحل خاک آلمان بهمان نحو جواب داده شد.. این علامت غیرمنتظره در واقع زنگ خطری بود برای من که در قایق دوم بودم و مایکل ویارانش که در ساحل ایستاده بودند. علامت رمز که بوسیله روشن و خاموش شدن چراغ از سوی ساحل آلمان داده شد، به ما فهماند که مامور دوچار نه بدام مامورین ضدجاسوسی آلمان افتاده و تحت شکنجه قرار گرفته و برآه گمراه کردن آنها، آن علامت رمز سری خود را در اختیار مامورین گذاشته است.

— وضع من بیش از پیش به مخاطره افتاده بود. باید اعتراف کنم که در آن لحظه کم کم احساس ترس کردم. اما خیلی زود آن ترس خفیف را از خودم دور ساختم، بدنب از عرق خیس شده بود؛ همچنان پارو میزدم. سه دقیقه بعد، برای بار دوم چراغ قوه‌ای داخل قایق سوم روشن شد. و باز از سوی ساحل آلمان جواب دادند... با این که من و مایکل میتوانستیم بین خودمان ارتباط رادیوئی داشته باشیم، اینکار رانکردیم، چون امکان خطرش از نظر کشف امواج رادیوئی بوسیله مامورین ضدجاسوسی آلمان زیاد بود.

تنها امیدم به لحظه‌ای بود که قایق حمل آدمک به ساحل رودخانه در خاک آلمان میرسید. چون مایکل ابتکار دیگری در ساختن آن آدمک بکار برده بود.

با آنکه از آنطرف رودخانه علامت رمز، جواب داده شده بود و آن علامت از غیر عادی بود و وضع آنجا حکایت می‌کرد، و به من

## سواربر طوفان

می فهماند که آنها مامور دو جانبه را دستگیر کرده‌اند، نمی‌توانستم  
ازدادن علامت رمز خودداری کنم

به ساحل رودخانم در خاک آلمان نزدیک شدم، بادستگاه  
کوچکی، صدای مرغ دریائی را تقلید کردم ... اما از سوی ساحل  
صدای مشابه شنیده نشد. مطمئن شدم که مامور دو جانبه ما، یعنی  
«هرمان» در آنجا نیست

از سرعت قایق کم کردم تا قایق حامل آدمک زودتر از من  
بساحل برسد یکبار دیگر صدای مرغ دریائی را تکرار کردم ولی  
جوابی نشنیدم. در حالی که آهسته پاره میزدم نگاهم به قایق حامل  
آدمک بود که بطرف ساحل پیش میرفت.

ناگهان صدای یکی از گشتهای آلمانی را شنیدم که به سر نشین  
آن قایق اخطار کرد تسلیم شود... و این درست در لحظه‌ای بود که  
قایق حامل آدمک به آنسوی رودخانه رسیده بود... من با سرعت شروع  
به پاره زدن کردم. هنوز به ساحل نرسیده بودم که نورافکن گشتهای  
آلمانی روشن شد و نور آن بر روی قایق حامل آدمک افتاد... صدای  
همه‌مه برخاست. آنها متوجه شدند که سر نشین آن قایق یک آدمک  
است. در روشنایی نورافکن آنها را میدیدم که بطرف قایق میروند...  
همینکه بکنار قایق رسیدند و به آن خیره شدند ما پکل و مامورانش  
که در آنسوی ماحله ایستاده بودند، آدمک‌دار که پرازم مواد منفجره بود،  
منفجر کردند... در محل انفجار غوغایی برآه افتاد، و این فرصتی بود  
برای من که خودم را به ساحل برسانم.

همینکه پایم به خشکی رسید، باد قایق را خالی کردم و با سرعت  
از ساحل دور شدم... چراغهای شهر کوچک «والدشت» واقع در ساحل  
رودخانه (راین)، بخوبی نمایان بود... با آنکه قرار بود یکی از  
مامورین دو جانبه بنام «هرمان» مرا بشهر «والدشت» ببرد، «ما یکل

## امیر عشیری

کلاین» نقشه راهنمایی از محل پیاده شدن در خاک آلمان تا شهر «والدشت» را نشانم داده بود، و من آن نقشه را به ذهنم سپرده بودم. در تاریکی شب موفق شدم راه رسیدن به شهر را پیدا کنم. آن راه کمی دور از رو دخانه «راین» بود. راه نزدیکتری هم وجود داشت و آن از کنار رو دخانه می گذشت ولی آن راه در اختیار گشته های آلمانی بود و گذشته از این، انفجار آدمک و قایق، وضع راه را بیشتر به مخاطره انداخته بود

بفکر «هرمان» نبودم. از آن پس با موقعیتی که داشتم، باید بفکر خودم می بودم. در آن لحظات مخاطره آمیز، «ما یکل کلاین» را تحسین کردم، زیرا پیش بینی اور درست از آب در آمده بود. و بهمین دلیل اور نقااطی که باید با جاسوسان دو جانبی تماس می گرفتم نام و نشانی دومامور را در اختیار گذاشت بود.

با از بین رفتن «هرمان» هدف من رسیدن به «والدشت» و ملاقات با دو مین جاسوس دو جانبی بنام مستعار «اشمیت» بود. بحوالی «والدشت» که رسیدم، روشنایی چراغهای اتومبیلی که از سمت شهر می آمد و ادارم کرد که کنار جاده بروی زمین دراز بکشم تا عبور آن اتومبیل، بهمان حال باقی بودم. سپس برخاستم و حرکت کردم... در حدود نیمه شب بود که به «والدشت» رسیدم. از بایگانی حافظه ام نشانی «اشمیت» را پیدا کردم شماره ۳۷، خیابان «کاتر»،

شهر در سکوت و آرامش شبانه فرورفت بود... چند دقیقه بعد مقابل خانه شماره ۳۷ ایستاده بودم. ساختمان یک طبقه ای بود که فقط چراغ یکسی از اتاق های آن روشن بود و روشنایی آن از لای پنجره دیده می شد.

دستم را بروی تکمه زنک در گذاشت و آنرا سه بار فشار دادم

## سواربر طوفان

این نخستین علامت رمز بود. صدای زنگ دزرا از داخل خانه شنیدم.  
بدنبال آن صدای پای کسی را که برای باز کردن درمی آمد بگوشم  
خورد... همینکه در بروی پاشنه چرخید، با مردی میانه سال که  
همان «اشمیت» بود، رو برو شدم. او را از روی عکشش که در «برن»  
دیده بودم، شناختم

«اشمیت» نگاهش را به من دوخت و پرسید :

— شما کی هستید؟

گفتم، از «راین» می آیم

— عبارت رمز؟

— آدمک چوبی منفجر شد.

وقتی «اشمیت» عبارت رمز راشنید، خودش را از میان درگذار  
کشید و گفت :

— بیان تو

داخل شدم... او در را بست. پرسیدم :

— از هر مان، خبری ندارید؟

دستش را به بازویم گرفت. مرا بداخل یکی از اتاق‌ها برداشت  
و پرسید :

— قهوه میل دارید؟

گفتم : بله، متشکرم.

«اشمیت» از اتاق پیرون رفت... خودم را بروی صندلی راحتی  
رها کردم. سخت خسته شده بودم. بازوها یم برائهن پارو زدن، کوفت  
رفتم بود. دلم می خواست چند ساعتی در آنجا میخوابیدم، ولی توقف  
من در خانه «اشمیت» نباید از یک ساعت تجاوز می کرد، و همان شب باید  
بطرف بر لین حرکت می کردم، البته با اتومبیل «اشمیت»

«اشمیت» با دو فنجان قهوه به اطاقی که من در آنجا نشسته

## امیر عشیری

بودم، برگشت یکی از دو فنجان قهوه را بدمستم داد و گفت:

— باید قهوه خوبی درست کرده باشم.

گفتم، ازرنگش پیداست که هم قهوه اش عالیست، و هم خوب

درست شده

«اشمیت» کمی قهوه نوشید و آنکاه گفت:

— در قهوه درست کردن، هیچکس به پایی هن نمیرسد. من

خودم را استاد اینکار میدانم.

لبخندی زدم و گفت:

— واستاد در خیلی کارهای دیگر.

— شاید حق با تو باشد آقای...

— کلود بیاسکا.

— اشتباه می کنی «کلود»، من در خیلی کارهای دیگر

استاد نیستم

پرسیدم:

— برای «هرمان» چه اتفاقی افتاده.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

— وقتی قهوه مان را خوردیم، برایت تعریف می کنم.

گفتم، کامن میتوانستم قهوه را بخورم، ولی یکی از جیزهای

که دکتر برایم قدغن کرده، قهوه است. بشدت ناراحتم می کند

— شوخی می کنی «کلود»!

— دکتر توصیه کرده که فقط چای بخورم آنهم چای

کم رنگ.

«اشمیت» خنده ای کرد و گفت:

— اگر فکر می کنی ممکنست توی قهوه تو سم یا داروی

## سوار بر توفان

خواب آور دیخته باشم. باید بگویم آدم شکاکی هستی و نمی توانی ماموریت را انجام بدهی  
باتبسم گفتم، اگر چنین تصوری کرده باشم، باید بگویم آدم احمقی هستم نه شکاک. ولی باید قبول کنی که قهوه برای قلبم ضرر دارد

— متاسفانه چائی ندارم که برایت درست کنم

— اشکالی ندارد!

بعد فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و اضافه کردم

— چرا ایستاده‌ای؛ بگیر بشین. میخواهم موضوع مهمی را

برایت تعریف کنم

«اشمیت» روی صندلی راحتی نشست و پرسید:

— چی میخواهی بگوئی؟

گفتم، فنجان قهوه‌ات را بگذار روی میز که حواسات

به من باشد

فنجان قهوه را بر روی میز گذاشت. فنجان قهوه اور ابرداشت

و گفتم:

— فکر می‌کنم حالامیتوافم بگویم که طعم قهوه‌ای که درست کرده‌ای، مثل دنگش عالیست، یانه چون این فنجان قهوه امتحان خودمن را داده

تعویض دوفنجان قهوه باهم، یک آزمایش ساده‌ای بود برای اطمینان خودم. چون به مامورین دو جانبه نمی‌شد اطمینان داشت «اشمیت» یکی از آن عوامل دو جانبه بود و من که از آغاز تا پایان ماموریتم ماجاسوسان دو جانبه‌ای مثل «اشمیت» سروکارداشت، باید باحتیاط جلو میرفتم و هر یک از آنها را به نحوی در بوته آزمایش قرار میدادم. نتیجه آزمایش هر چه می‌بود، بنفع من تمام می‌شد.

## امیر عشیری

«اشمیت»، وقتی دید فنجان قهوه خودم را با فنجان اوعوض عوض کردم، هاج وواج ماند. در قیافه اش خواندم ممکنست از جاسوسان دوچانبه ساختگی باشد. چون اگر غیر از این می بود، تعویض دو فنجان نباید اور امتحیر می کرد. از نگاهش معلوم بود که احساس ناامنی می کند و این همان چیزی بود که به هنگام تعویض دو فنجان قهوه حدس زده بودم

در حالی که فنجان قهوه در دستم بود، گفتم :

— چرا زل زده ای مرانگاه می کنی ، قهوه ات را بخورد.

گفت، از اینکار تو، سر در نمی آورم

لبخندید زدم و گفتم،

— تویک جاسوس آلمانی هستی که برای متوفین هم کار می کنی در واقع یک جاسوس دوچانبه هستی به من گفته اند که با امثال تو خیلی با احتیاط تماس بگیرم. خوب، حالمیتوانی با خوردن قهوه ای که برای من دینخته بودی، ثابت کنی می توانم بتواضعتماد کنم گفت، پس توبه من ظنین هستی

اسلحه ام را کشیدم، لوله آنرا رو به او گرفتم و گفتم :

— درست فهمیدی، حالا خلافش را ثابت کن

— اداره شما در «برن» به من اعتماد دارد.

— ولی من ندارم. ضمنا اسلحه ات را بینداز کف اطاق.

«اشمیت»، اسلحه اش را از زیر کتش بیرون آورد. آنرا روی میز گذاشت و گفت :

— توداری نوخی می کنی، یک شوخی اعصاب خرد کن.

— فکر نمی کنم خوردن یک فنجان قهوه که خودت آن را درست

آردی، اعصاب خرد کن باشد.

بالبخندی ساختگی گفت :

## سوار بر توفان

- به چه دلیل باید قهوه‌تر را بخورم ؟  
گفتم، به این دلیل که در فنجان قهوه من، سم یا یک داروی خواب آور ریخته‌ای.  
گفت :
- اشتباه می‌کنی «کلود».
  - ثابت کن که اشتباه می‌کنم.
  - داری تهدیدم می‌کنی ؟
  - اگر مجبورم کنی، تهدیدت هم می‌کنم
  - توعقلت را ازدست داده‌ای ،
  - سه شماره بهت‌مهلت‌میدهم که یا قهوه را بخوری، یا بگوئی  
دو قهوه من چی ریخته‌ای. و اگر سکوت کنی، می‌کشم.
- «اشمیت» و حشت‌زده گفت :
- نه، من قهوه‌تر انمی‌خورم، چون...
  - حرفش را تمام نکرد پرسیدم ،
  - چون چی ؟
  - آهسته گفت ،
  - در قهوه تویک داروی خواب آور ریخته‌ام، من آلمانی هستم و توانگلیسی. امیدوارم منظورم را بفهمی.
  - پرسیدم، به «هرمان» هم از همین قهوه داده بودی ؟
  - گفت، «هرمان» مرتکب اشتباه شد.
  - او الان کجاست ؟
  - آن دنیا مامورین ضد جاسوس خودمان، اورا به کلوله بستند .
- پرسیدم، کجا این انفاق افتاد؟  
«اشمیت» که نرس از مرکهمه وجودش را گرفته بود گفت،

## امیر عشیری

— کنار رودخانه «راین»، موقعی که میخواستند دستگیرش  
کنند، فرار کرد. آنها هم اورا بگلوله بستند.  
پرسیدم، چه ساعتی این اتفاق افتاد؟  
گفت، در حدود ساعت ده.

— آن موقع تو کجا بودی؟  
— من همینجا، در خانه خودم بودم

پرسیدم، از کجا فهمیدی که «هرمان» کنار رودخانه «راین»  
به قتل رسیده؟

بدنبال چند لحظه مکث گفت،  
— یکی از همکارانم این خبر را بمنداد.

گفتی، و بعد از بتودستور دادند مرا به یک فنجان قهوه دعوت  
بگنی و در قهوه ام داروی خواب آورد بربیزی

گفت ممکنست خواهش بگنم لوله اسلحه ات را پائین  
بگیری؟

گفتم: وقتی ترا کشتم، اینکار را می کنم  
گفت: دیگر از مرگ وحشتی ندارم اهر آن میتوانی ماشه  
اسلحة را بکشی

— از قیافه ات پیداست که سخت بو حشت افتاده ای.

— سعی میکنم ترس را از خودم دور کنم

— راجع به «هرمان» بگو. آنها از کجا فهمیده بودند که او  
برای متفقین کار می کند؟

«اشمیت» گفت،

— این را دیگر نمیدانم، ولی تو باید این حقیقت را قبول کنی  
که «هرمان» آلمانی بود. من هم آلمانی هستم. او خیانت را انتخاب  
کرده بود، اما من نه، نمی توانستم به وطنم خیانت کنم. بدستور اداره

## سوار بر توفان

خودمان، نقش یک مامور دو جانبه را بازی میکردم تو اسم این را خیانت به متفقین میگذاری؟

گفتم، اسم اینرا میگذارم کشف یک مامور دو جانبه قلابی.  
پرسید، تومیدانی من کی هستم؟

گفتم، ظاهراً یک مامور سری

گفت، وقتی ارتش ما به لهستان حمله کرد. من خبر نگار  
یکی از روزنامه های خودمان در در شوبودم تصادفا هدف چند گلوه  
قرار گرفتم. گلوهها به پایم اصابت کرد و از آن تاریخ  
به میان حرفش دویدم و گفتم:

— و از آن تاریخ پای راست را از دست دادی و به جای آن،  
از یک پای مصنوعی استفاده کردم و بعدوار دخدمت اداره جاسوسی  
شدی. در سال ۱۹۴۶ ترا بسفارت آلمان در «برن» منتقل کردند  
و در سپتامبر همان سال، با یکی از مامورین «او.اس.اس.» تماس  
گرفتی و حاضر شدی برای متفقین کار بنکنی.

— پس تو درباره من همه چیز را میدانی؟

— تقریباً همین نظر داشت.

— و حالا تصمیم داری مرابکشی؟

گفتم، برای کشتن تو دو راه وجود دارد. با سلاح یا سم.  
انتخاب یکی از این دوراه، با خودت است.

گفت، ترجیح میدهم با سیانور کشته شوم.

گفتم، آدم عاقلی هستی که مرک سریع و آرام را انتخاب  
کردم

پرسید. کپسول سیانور کجاست؟

خودنویس را از جیب کتم بیرون آوردم، آنرا نشان «اشمیت»  
دادم و گفتم.

## امیر عشیری

– توی این خود نویس یک سوزن محتوی محلول سیانور گذاشته‌اند.

با آنکه تصمیم گرفته بود از مرک نترسد، وقتی چشمش بسوزن محتوی محلول سیانور افتاد، رنگش پرید و گفت:

– تونمیتوانی ماموریت را انجام بدھی گفتم، لابد میخواهی بکوئی مامورین ضد جاسوسی در بدر بدنبال میگردند

– همینطور است. جان سالم بدر نمی‌بری.

– کجا قرار بود من به آن‌ها تحویل بدھی اینجا یا یک جای دیگر؟

– قرار است تا چند دقیقه دیگر، بیایند اینجا.

میدانستم دروغ میگوید. قضیه باید از این قرار می‌بود که وقتی من را باداروی خواب آور بیهوش کرد، تلفنی به آنها اطلاع بدهد که برای بردن من به خانه‌اش بیایند.

گفتم، تا چند دقیقه دیگر وقتی آنها بیایند اینجا. جسد همکارشان را پیدا نمی‌کنند.

با همه بیرونی و خشنوتی که جنث بهمن آموخته بود و تعلیماتی که در زمینه حرف‌آمدیده بودم، نمیدانم چرا دستم برای کشتن «اشمیت» به حرّات در نمی‌آمد. در حالیکه او برای تحویل دادن من بیامورین ضد جاسوسی، نقشه حساب شده‌ای کشیده بود. اما چه جیزی من را از کشتن او بازمیداشت، برایم مشخص نبود

«اشمیت» پرسید،

– میتوانم یک خواهش از تو بکنم؟

گفتم، اگر بتوانم انجامش میدهم

گفت، من بیست هزار مارک پول نقددارم، وقتی من را کشتی

## سواز بر توفان

آن بیست هزار مارک را بردار و یکراست برو «اشتو تکارت» و پول هارا به زنم بده، اما راجع به کشته شدنم حرفی باونزن. حالا قسم بخور که اینکار را می‌کنی زنم برای نگهداری بچه‌هایمان به این پول خیلی احتیاج دارد

پرسیدم، چندتا بچه داری؟

— یک دختر و یک پسر. در حدود ششماه است که آنها را ندیده‌ام

— بیست هزار مارک کجاست؟

داخل اشکاف، توی یک چمدان. همه‌اش اسکناس صد مارکی است

پرسیدم:

— این پول را از کجا بدست آورده‌ای؟

گفت: با این سؤال جواب نمیدهم. اگر هم انجام تقاضای من برایت مشکل است، اصرار نمی‌کنم. آن پول را یا برای خودت بردار، یاد را ختیار یکی از کلیساها بگذار که به مصرف امور خیریه برسد،

پرسیدم: چرا قبل این پول را برای زنت فرستادی؟

«اشمیت» گفت:

— فرستادن پول بوسیله پست یا حواله بانکی، خط‌نگار بود. اجازه‌رفتن به «اشتو تکارت» راهمنداشتم. قرار بود وقتی ترا به آنها تحویل وادم، سدو ز بهمن مرخصی بدهند که برای دیدن زن و بچه‌ها یم به «اشتو تکارت» بروم... کاش می‌توانستم یکبار دیگر بچه‌ها یم را به بینم

در همان موقع زنگ تلفن بصدا در آمد

به «اشمیت»

## امیر عشیری

— قرار نبود تا چند دقیقه دیگر آنها بیایند اینجا. قرار بود وقتی تو مرآ بیهوش کردی، با آنها تلفن کنی که بیایند و مرآ ببرند. حالا وقتی دیدند از تو خبری نشده، خودشان تلفن کرده‌اند.

گفتم: بلندش جواب تلفن را بده، میدانی چی باید بگوئی؟

— بله، میدانم،

— بلند شو صمنا اینرا هم باید بدانی که من زبان شما را میدانم

«اشمیت» از روی صندلی راحتی بلند شد و بطرف میز رفت. گوشی را برداشت و پس از آنکه بحروفهای طرف گوش داد، گفت آن شخص هنوز با اینجا نرسیده، منتظر ش هستم  
بعد پرسیده،

— شما مطمئن هستید که او از رودخانه «راین» گذشته؟....  
• مکنست تا یک ساعت دیگر پیدا شود. منتظر تلفن من باشید.

«اشمیت» گوشی را گذاشت... و رو به من کرد و گفت:

— مأمورین ضدجاسوسی و گشتاپو مطمئن نیستند که تو وارد خاک آلمان شده باشی. تا دیر نشده مرا بکش و با اتومبیل من از «والدشوت» خارج شو.

— زیاد عجله ندارم.

— سرنترسی داری

گفتم: همکاران تو که در «والدشوت» هستند، باید از مأمورین ناشی و تعلیم ندیده‌ای باشند که ترا انتها توی این خانه گذاشته بودند. یکی از آنها میتوانست همینجا توی این خانه مخفی شود، در آن صورت دیگر به فنجان قهوه احتیاجی نبود. او بر احتیاجی میتوانست مرا غافلگیر بکند.

«اشمیت» خنده‌ای کرد و گفت

## سوار بر توفان

- از کجا معلوم است که اینکار را نکرده باشند ؟  
از شنیدن این حرف جاخوردم. پرسیدم :
- اودر کدام اطاق مخفی شده ؟
- گفت: اگر زنده بود، بهت فرست نمیداد که مرا غافلگیر کنی
- چن داری میگوئی ؟
- خیلی ترسیدی؛ مگر نه ؟
- پس همکار خودت را کشته ای
- آره، بایک فنجان قهوه عالی.
- از حرفهای «اشمیت» گیج شده بودم، پرسیدم
- چرا اورا کشتی ؟
- گفت: او برای شما کار می کرد و باید کشته میشد
- آهسته سرم را تکان دادم و گفتم:
- حالا فهمیدم.. مقتول بامد همان «هرمان» باشد
- «اشمیت» گفت:
- بہت که گفتم، «هرمان» در ساحل رودخانه «راین» بقتل رسید. اما کسی که در اینجا و بdest من کشته شد، یکی دیگر از جاسوسان دو جانبی بود.
- پرسیدم، چرا اورا کشتی ؟
- گفت: در جبهه ما، تنها کسی که از راز «هرمان» و «مایر» اطلاع داشت، من بودم. «هرمان» را به آن شکل فرستادمش جلو گلوه و «مایر» را که ظاهرا برای کمک کردن به من و غافلگیر کردن تو با اینجا آمده بود، با اسمی که در فنجان قهوه اش ریخته بودم، کلکش را کندم
- من سادیسم اینکار را دارم، سادیسم کشن خائنین از کشن آنها لذت می برم
- جسد «مایر» کجاست.

## امیر عشیری

– توى آن اتاق. مى توانى جسدش را به بىنى او را بطرف اتاقى که جسد «ماير» در آنجا بود، بردم. خود «اشمیت» در اتاق را باز کرد ... جسد مردی به پشت ، در وسط اتاق افتاده بود رنگ صورت جسمایل به کبودی بود.

«اشمیت» گفت ،

– من کشتمش.

گفتم: ولی من ترا نمی کشم

از شنیدن این حرف غیرمنتظره متغیر شدم پرسید:

– در حالی که مى دانی چه موجودی هستم ، به چه دلیل مرا

نمی کشی ؟

گفتم: به اين دلیل که زن و دو بچه ات منتظر هستند.

بانگرانی گفت ،

– اگر تو مرا نکشی، آنها مرا می کشند جسد «ماير» مرا به خطر می آندازد حرف های مرا باور نمی کنند. شکنجه ام میدهند. حالا باید التماس بکنم که مرا بکشن؟

گفتم: وقتی من رفتم خود کشی بکن.

– شهامت اين که خود را بکشم. ندارم.

– فرار بکن. يكجا خودت را مخفی بکن که نتوانند ردت را پيدا بکنند.

– تو آدم حقه بازی هستی.

گفتم: گوش کن «اشمیت». تو آدم خطرناکی نیستی. هدف تو از بین بردن خائنین بوده. من هم نمی خواهم ترا در این موقعیت وضعی که داری، بکشم، تو باید در يك در گیری پنهانی، به قتل بررسی بهر حال آن بيست هر ارمارك را بردار و يك راست برو و به ديدن زن و دو بچه ات.

## سوار بر توفان

گفت: ولی نگفته بعده از دیدن زن و بچه هام، چکار باید بکنم؟  
— تا پایان جنک خودت را مخفی کن.

— گفتنش آسان است  
— آن بیست هزار مارک را بردار.

— چه کارمی خواهی بکنی؟  
— هر کاری میگویم، بکن.

بهمان اتاق بر گشتم. «اشمیت» در اشکاف را باز کرد. چمدان کوچکی را از داخل اشکاف بیرون آورد. آنرا بروی میز گذاشت.  
گفتم، به چمدان دست نزن، برو عقب بایست.

گفت: خیال میکنی در این چمدان اسلحه مخفی کرده ام؛  
گفتم خیلی چیزهای دیگر هم شود در این چمدان مخفی کرد.  
«اشمیت» دو سه قدم به عقب رفت به چمدان نزدیک شدم، در آنرا رو به اشمیت گرفتم و بعد در شر را باز کردم... اشمیت خنده‌ای کرد و گفت:

— محتاط و باریک بین!

هما نطور که گفته بود، اسکناس‌های صد مارکی کف چمدان را پوشانده بود. در چمدان را بستم و گفتم:

— بردار. همین الان حرکت میکنیم

گفت: جسد «مایر» راهم از اینجا می‌بریم؛  
گفتم، فقط من و تو.

بانگرانی گفت،

— تو عمداً میخواهی من ابه چنک مامورین گشتا پو بیندازی.  
گفتم: شاید به مین دلیل بود که ترانکشتم

— کجا میخواهی من ابری؟  
— تا «اشتو تکارت» با هم هستیم

## امیر عشیری

بعد چه کار میخواهی بکنی ؟

— این دیگر بتو مر بوط نیست.

اورا از پشت آشپزخانه بطرف گاراز بردم ، خودش در گاراز را باز کرد. اتومبیل را بیرون برداشت. بعد در گاراز را بست در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود که از «والدشوت» بطرف «اشتو تکارت» حرکت کردیم. اشمييت پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، و هن بغل دستش جاگرفته بودم

اشمييت در نگرانی و اضطراب بسرمی برد. او «مایر»، جاسوس را به قتل رسانده بود، به این اميد که وقتی آن قهوه کذايی را بخورد من داد و مرا بيهوش کرد ، آنوقت دو جانبه بودن «مایر» راهم مثل «هرمان» برای مامورین ضدجاسوسی خودشان فاش کند... ولی همه نقشه های او بهم خورد و طوری در بن بست قرار گرفت، که حلضر بود بدست من کشته شود. چون میدانست وقتی مامورین ضداطلاعات به خانه اش تلفن کنند و کسی به تلفن آنها جواب ندهد، بسرعت خودشان را به خانه اش میر شاند و آنوقت با جسد «مایر» رو برو می شوند. بعد به جستجوی «اشمييت» می پردازند و همینکه به بینند اتومبیل او در گاراز خانه اش نیست، به او ظنین می شوند و این فکر که او در مورد ورود مامور سری دشمن به خاک آلمان. آنها را غافلگیر کردو با او از «والدشوت» خارج شده. خيلي زود به مغزشان راه می یابد و آن وقت، دستور دستگيری «اشمييت» را صادر میکنند

«اشمييت» گفت ،

— بهر قيمتی شده، باید خودم را مخفی کنم ، ولی آنها پیدا يم می کنند.

گفتم، برای فرار از چنگ مامورین گشتابو و ضد جاسوسی خودتان، يك راه دیگر هم هست.

## سوار بر توفان

باشتا بزدگی پرسیده، راه تازه‌ای بفکرت رسیده؛  
گفتم، آره، خودکشی.

«اشمیت» با عصبا نیت گفت،

– خودکشی نه. خودکشی نمیکنم.

گفت، پس خودت را مخفی کن، راه سومی وجود ندارد.  
گفت، در مورد تو باید از اسلحه استفاده میکردم، نه  
فنجان و چهوه

گفت، تنها اشتباه توانین نبود. اولین اشتباه تو کشتن «مایر»  
بود. اوراهم باید نبال سرنوشت «هرمان» میفرستادی تایک مامور  
یک جانبه جای اوراد رخانه تومیکرفت و برای غافلگیر کردن من  
کمکت میکرد

– خواهش می‌کنم کمکم کن

– متأسفم اشمیت، نمیتوانم کمکت بکنم.

– جرا نمیتوانی؟

گفت، جرا؛ برای اینکه تویک مامورتر سو، احمق و بی‌عرضه  
هستی مامورینی مثل تو باید بمیرند.

گفت، فکر نمیکنی نکشتن من اشتباه بود؟  
نگاهش کردم و گفتم،

– یعنی می‌خواهی بگوئی اگر دستت بر سد، مر امیکشی؟  
گفت، درست فهمیدی.

گفت، پس دیگر در فکر مخفی شدن یا فرار کردن نباش. سعی  
کن مرا پیدا کنی، چون آنوقت با بیرحمی میکشمت یک کار  
هم میتوانی بکنی. مشخصات‌مرا در اختیار گشتاپو و مامورین ضد  
اطلاعات خود تان بگذاری، ولی تودیگر نمیتوانی آفتابی بشوی. کارت  
تمام است. باید بمیری. برو خودکشی کن.

## امیر عشیری

«اشمیت» درحالی که دستهایش را از ناراحتی بروی فرمان اتومبیل می‌فرشد گفت،

— نه، خودکشی نمی‌کنم، یک تنه می‌جنگم گفتم، با این پای مصنوعی با کمی میخواهی بجنگی، باقصاً به‌هائی به‌اسم‌کشتا پویا با تقدیر، کدام یکی؟

— با تقدیر می‌جنگم.

— حال‌دیگر دیر شده، مگر اینکه معجزه‌ای ترا از مرگ حتمی نجات بدهد

— تو از وضع من خوشحالی مکرنه؛

گفتم، آره، چون میدانم چه سر نوشی انتظارت را می‌کشد.

گفت، خوشحالم که به وطنم خیانت نکردم.

پوزخندی زدم و گفتم،

— وقتی گشتا پودستکیرت بکنند، ترا یک خائن می‌شناسد.

ملتمسانه گفت،

— نجاتم بده

نگاهش کردم و گفتم،

— انتظاردار، ترا همراه خودم به برم، ذه، متسافانه نمی‌توانم اینکار را بکنم؛ تو محکوم به مرگ‌هستی. حال‌اساکت باش، چون حوصله شنیدن مزخرفاتی که می‌گوئی ندارم.

نقشه راههای آلمان را از جیم بیرون آوردم، نگاهی با آن انداختم و متوجه شدم که در حوالی شهر «توبینگن» هستم. «اشمیت» سکوت‌چند لحظه‌ای را شکست و گفت،

— داریم به «توبینگن» نزدیک می‌شویم.

گفتم، می‌دانم، آنقدر پر حرفی نکن.

گفت، از «توبینگن» تا «اشتوتگارت» راهی نیست.

## سوار بر توفان

- این راه میدانم  
– آشناei تواز روی نقشه است، ولی من وجب، به وجب این راهها را باید  
– حواست به جاده باشد  
– خنده‌ای کردو گفت،  
– بدنبیست. توهם یک نگاه به پشت سرت بیندازی. دارند ما را تعقیب می‌کنند.  
یک برعی نشستم. نگاهی به پشت سرمانداختم. نور چراغ‌های اتومبیلی که بنظر میرسید باما فاصله زیادی دارد، بچشم خورد پرسیدم:  
– تواز کجا میدانی که دارند مارا تعقیب می‌کنند  
«اشمیت» با تمسخر گفت،  
– از کجا میدانم؟ آدم احمقی هستی کلود.  
گفتم باید ترا می‌کشم  
گفت، اگر مرا هم می‌کشی، آنها تعقیب می‌کردنند، چون مجبور بودی با همین اتومبیل، از «والدشوت» خارج شوی، چون در این اتومبیل حر فش را قطع کردم و گفتم:  
– یک فرستنده نصب کرده‌ای  
«اشمیت» با صدای بلند خنده‌یدو گفت،  
– تا اینجا طوری، باز کردم که نتوانستی دستم را بخوانی بفرض اینکه مرا بکشی، از جنک آن‌ها نمی‌توانی جان سالم بدر ببری کشتا پوتام جاده‌ها را بسته است.  
– آره، خیلی ماهرانه بازی کردی.  
– می‌بینی که در این قمار خطرناک، تو بازنده شدی، نه من،

## امیر عشیری

### — شاید هم هر دومان

گفت، با کشتن من، وضع توعوض نمی‌شود. تو آخرین دقایق زندگی ات را داری طی میکنی، چون شکنجه‌های گشتاپو، یکنou مرک ندربیجی است... تو شکست خوردی کلود. حالا من میخواهم پیشنهاد کنم که قبل از رسیدن مامورین ضد چاوشی ماخودکشی بکنی.

کفتم، بد پیشنهادی نیست، موافقم. البته به یک شرط که هر دو با هم خودکشی بکنیم.

«اشمیت» گفت،

— آنها با من کاری ندارند. چون طبق دستوری که داده بودند

عمل کردم

گفتم، ولی من بانو کاردارم. همینجا تر مزن کن.

— چکار میخواهی بکنی.

— هیچی، می‌خواهم خدا حافظی بکنم

— بی فایده است. آنها پیدات میکنند.

— گفتم اتومبیل رانکه دار.

«اشمیت» اتومبیل رانکه داشت... گفت،

— خودت را تسليم کن. برای دستگیری تو، تمام جاده‌ها را

زیر نظر گرفته‌اند.

گفتم، تو ماموریت خودت را خیلی خوب انجام دادی حالا

نوبت من است.

باتمسخر گفت،

— برای تو دیگر نوبتی نمانده احمق نشو، خودت را

تسليم کن.

— البته بعد از کشتن تو.

— کشتن من، وضع تورا از اینکه هست، بدتر میکند

## سوار بر توفان

خودم را بطرف درا تو مبیل کشاندم و همان نطور که لوله اسلحه  
کمری را رو به او گرفته بودم . چند گلوه بطر فش شلیک کردم و  
کفتم :

— بالاخره مجبورم کردی بکشمـت.

در حالی که از محل اصابت گلوه ها خون بشدت جاری بود ،  
گفت :

— بیست هزار مارک ...

مرک مهلتش نداد که حرفش را تمام کند، ولی معلوم بود جه  
می خواهد بگوید ... سرش بروی فرمان اتو مبیل افتاد، واژ «اشمیت»  
مامور ضد جاسوسی آلمان نازی که فکر می کرد ماموریتش را با مهارت  
انجام داده، یک جسد غرق در خون باقی ماند.

نگاهی به پشت سر ماند اذتم اتو مبیل حامل مامورین ضد  
جاسوسی آلمان، حر لحظه نزدیک تر می شد.

مسلسل خود کاری را که توی اتو مبیل «اشمیت» بود برداشت  
و پیاده شدم. بروی پنججه های پانزدهم و به آن طرف جاده رفتم، چون  
احتمال داشت آنها شیخ مرادر نور چرا غهای اتو مبیل خودشان به بینند  
آن طرف جاده، رو بروی اتو مبیلی که جسد «اشمیت» پشت فرمان آن  
افتاده بود، به سینه، به روی زمین دراز کشیدم در نیر دی سخت و  
وحشتناک قرار گرفته بودم که امید زنده ماندم بسیار ضعیف می نمود  
در واقع در یک قدمی مرک قرار گرفته بودم. برای زنده ماندن بسیار  
تلاش می کردم، تلاشی توام با خونریزی و آدم کشی. ذاتا آدمکش نبودم  
از قتل و خونریزی انسان ها متنفر بودم. ولی در صحنه مبارزات پنهانی  
سخت و خونین که کاه خودم را در تنگنا میدیدم، عواطف انسانی موثر  
نیود. رحم و شفقت بصورت مسخره ای در آمده بود، و جای آن را، بی رحمی  
وشقاوت گرفته بود.

## امیر عشیری

باید بی رحم می بودم تا بتوانم خودم را از بن بست های خطر ناک  
نجات دهم. خصم ، بی رحم تراز من بود و اکنون در خاک خودش  
مرا تعقیب می کرد.

در آن دقایقی که به روی زمین دراز کشیده بودم و نگاهم  
روشنایی چراغ های اتومبیل مامورین ضدجاسوسی آلمان بود، بیاد  
توصیه «ما یکل»، افتادم که گفت اگر خطر را حس کردم، خود کشی کنم  
اما من نمیخواستم در مقابل حوادث ، چنان هر قدر هم که خطر ناک و  
وحشتناک می بود، از خودم ضعف نشان بدهم و خود کشی را تهاراه نجات  
بدانم، از آنکونه حوادث وحشتناک که مراد دیگر قدمی قرارداده بود  
زیاد دیده بودم. آن اولین حادثه مرك آفرین نبود. آن موقعی را که در  
اولین ماموریت در آلمان، بدام افتادم و شکنجه ام دادند، و بعد مرا  
محکوم بمرک کردند و به اتاق مرک بردنده، هیچ وقت فراموش نمکردم  
که معجزه ای مرا نجات داد.. اتومبیل مامورین ضدجاسوسی نزدیک  
شد. روشنایی چراغ های آن، بر روی اتومبیل «اشمیت» افتاد ، و در  
جندهای آنجا توقف کرد. دو مرد که لباس شخصی پوشیده بودند، از  
دو طرف اتومبیل، پیاده شدند و بطرف اتومبیل «اشمیت» برآمدند.  
هر دو شان را در روشنایی چراغ های اتومبیل شان میدیدند. آنها از دیدن  
جسد خون آلود «اشمیت» که پشت فرمان اتومبیل افتاده بود، جا  
خوردند. یکی از آن دو به هم کارش گفت: «به مرز اطلاع بدء او فرار  
کرده..» نباید به آنها فرصت میدادم که از تیررس من خارج شوند....  
قبل از اینکه یکی از آن دو بطرف اتومبیل خودشان برود، آنها از پر  
رگبار مسلسل گرفتند ... چند لحظه بعد جسد هر دو شان کنار اتومبیل  
«اشمیت» افتاد...

از روی زمین بلند شدم، و در حالی که تازا نو خم شده بودم، خودم  
را به نقطه ای که مقابل اتومبیل آنها بود، رساندم. چند لحظه بر روی

## سوار بر توفان

زمین نشستم. بعدهما نطور که خودم را به آنجارسانده بودم، چندقدم از آن نقطه دور شدم. سپس به آن طرف جاده رفتم هنوز مطمئن نبودم که سرنشینان آن اتومبیل همان دو نفری بودند که کشته شدند. با احتیاط، و در حالی که انگشتم روی ماشه مسلسل خودکار بود به اتومبیل مقتولین نزدیک شدم... کسی توی اتومبیل نبود نور چراغهای اتومبیلی که از سمت «توبینگن» می آمد، به من هشدار داد که حتی یک لحظه هم نباید در نگذارم. او این کاری که کردم، دستگاه گیرنده اتومبیل را از کار آنداختم، بعد اتومبیل را روشن کردم و با سرعت از آنجا دور شدم..

اتومبیلی که از سمت «توبینگن» می آمد یک کامیون بزرگ بود... معلوم بود بار سیدن آن کامیون به محل حادثه، چه اتفاقی خواهد افتاد. راننده با کامیون به «توبینگن» بر میگشت تا پلیس را در جریان بگذارد، تا آن موقع، من باید کیلومترها از «توبینگن» دور می شدم و خودم را به «اشتوتگارت» میرسانم.

در حدود ۴۰ بعداز نیمه شب بود که از «توبینگن» خارج شدم. اتومبیل را با سرعت میراندم، چون نمی خواستم حوادث بعدی که خیلی سریع در حرکت بود، از من جلو بیفتد. جای تردید نبود آه گشتا پو قبل از طلوع آفتاب، مشخصات اتومبیل مقتولین را از سرویس ضد جاسوسی خودشان بدست می آورد و آنوقت به کمک پلیس راه، سعی می کنند ردمرا بردارند

چهارونیم بعداز نیمه شب بود که وارد «اشتوتگارت» شدم... به حرکت قطار نیمساعت مانده بود... اتومبیل را در اولین خیابان گذاشت، و مقدار راهی را پیاده رفت، بعد جلو اتومبیل را گرفتم مردوznی در آن اتومبیل بودند. مرد پرسید:

– کجا میروید؟

## امیر عشیری

گفتم، بانهوف، بحر کت قطار چیزی نمانده  
مرد خنده‌ای کرد و گفت:

— چه تصادف عجیبی، ماهم به «بانهوف» می‌رفیم. لطفا  
سوار شوید.

در عقب را باز کردم و روی صندلی عقب نشستم مرد، اتو مبیل  
را برآه انداخت و گفت:

— معرفی می‌کنم، اسم من «مولر»، این خانم زن من است. مرا  
تا «بانهوف» می‌رساند و خودش بنمی‌گردد.  
گفتم، اسم من «زان فارگو»

خانم مولر که نسبتاً جوان بود، برگشت، مرا نکاه کرد و  
گفت

— بس شما فرانسوی هستید  
خنده‌ای کردم و گفتم:

— سوئیسی هستم و در حدود دو سال است که در کشور شما  
زندگی می‌کنم

مولر که مردی میانه سال بود، گفت:  
— اگر فرانسوی بودید، شما را تحویل پلیس میدادم.  
خنديدم و گفتم:

— پس باید خوشحال باشم که فرانسوی نیستم  
خانم «مولر» گفت:

— شوهرم شوخي می‌کند. اگر هم فرانسوی بودید شما را  
به پلیس تحویل نمی‌دادیم  
«مولر» رو به زنش کرد و گفت.

— نه، شوخي نمی‌کنم گروه مقاومت ملی فرانسه تعداد  
زیادی از افسران و سربازان مارادر فرانسه و بخصوص در پاریس بقتل

## سوار بر توفان

رسانده و هنوز هم به مبارزه زیرزمینی خود داده می‌دهد.  
همسرش گفت.

— من حوصله شنیدن این جور حروفها را ندارم.

درجای خودجا بجا شدم و گفت،

— مبارزه زیرزمینی مقاومت ملی فرانسه، بی نتیجه است. ارتش آلمان کاملاً بر اوضاع مسلط است. خودشان هم میدانند که حریف ارتش آلمان نمی‌شوند

«مولر» خنده‌ای کرد، آنکاه گفت:

— شما باید آدم واقع بینی باشید.

کفتم. من همیشه به حقایق توجه دارم  
مولر آهسته گفت :

— گوش کنید آقای فارگو. زنم معتقد است که آلمان جنک را باخته است.

پرسیدم، عقیده شما چیست؟

مولر گفت:

— من هنوز خوشبین هستم  
گفتم: عقیده هر دو مان یکی است  
مولر رو به زنش کرد و گفت:

— شنیدی عزیزم آقای فارگو که یک خارجی است با من هم عقیده است. ما هنوز جنک را نباخته‌ایم.

آهسته دستم را بشانه مولر زدم و گفت،

— بعد از این عقیده خانمستان را برای کسی بازگو نکنید.  
خانم «مولر» نگاهش را به من دوخت و گفت،

— هانس آدم بی‌فکری است، با این حروفها بالآخر من و خودش را بکشتن می‌دهد.

## امیر عشیری

«مولر» که حرف‌هایش اور آدم احمق و ساده‌لوحی معرفی می‌کرد، گفت:

— اگر آقای فارگو آلمانی بودند، این حرف را نمی‌زدم.

کفتم، از کجا که من مامور مخفی گشتا پونباشم؟

ناگهان «مولر» پایش را از روی پدال گاز برداشت. این نشانه آن بود که او از شنیدن این حرف سخت‌مضطرب شده است. زنش هم که یک برقی نشسته بود، تکان خورد

«مولر» با خنده ساختگی گفت:

— شوخی می‌کنید آقای فارگو، مگر نه...!

آنها بیش از حد مضطرب شده بودند. باید خیالشان را راحت

می‌کردم گفتم:

— همین‌طور است آقای مولر، من شوخی کردم فقط

به شما هشدار داده باشم که عقیده خانم‌تان را برای کسی نکوئید

«مولر» گفت:

— متشرکرم آقای فارگه. قول میدهم که تا پایان جنک حتی

در باره عقیده خودم هم حرفی نزنم.

خانم «مولر» نفس راحتی کشید، خنده‌ای کرد و پرسید:

— شما عازم کجا هستید؟

کفتم، من هم می‌خواستم همین سؤال را از شما بکنم

خانم «مولر» گفت:

— هانس برای دیدن مادرش به نورنبرگ می‌رود، ولی من

همین‌جا می‌مانم.

کفتم: من هم برای دیدن یکی از دوستانم که آلمانی است به

آن‌ساخت می‌روم. دعوت کرده که دو سه روز مهمنش باشم. ظاهر آخیال

## سوار بر توفان

دارددختر یکی از اقوامش را به من معرفی بکند.  
«مولر» گفت

— پس شما آزادوایج نکرده‌اید؟

گفتم، همینطور است. خیال ازدواج هم ندارم آلتیه اگر دوست آلمانی‌ام بگذارد  
خانم «مولر» گفت،

— کاش من و هانس، بجای آن دوست شما بودیم.  
لبخندی زدم و گفتم،

— در مراجعت میدیدن تان می‌آیم.

خانم «مولر». نشانی خانه‌اش را داد...، سپس پرسید:  
— شما در کجا اشتولتکارت زندگی می‌کنید؛  
گفتم، در «توبینگن» زندگی می‌کنم.

«مولر» گفت:

— ما با یادبیستر همدیگر را به بینیم.

گفتم، به «مانهوف» رسیدیم لطفاً عجله کنید به حرکت قطار چیزی نماینده.

خانم «مولر» گفت،

— به حرکت قطار، یک ربع مانده.

«مولر» مقابله با نهوف (ایستگاه راه‌آهن) اتومبیل رانکه داشت. از خانم «مولر» خدا حافظی کردم و قول دادم در مراجعت از آنسپاخ، به دیدنش بروم. مولرزنش را بوسید و از اتومبیل پائین آمد. با هم داخل سالن «مانهوف» شدیم. در موقع خرید بلیط، من پشت سر «مولر» قرار گرفتم، وقتی او بلیط خودش را خرید و از جلو گیشه کنار رفت، منهدم یک بلیط به مقصد «نورنبرگ» خریدم و به اول ملحق شدم

## امیر عشیری

«مولر» گفت: عجله کن به حرکت قطار ده دقیقه مانده.  
گفتم: عجله من فقط برای رسیدن به بانهوف بود  
از نرده‌های آهنی جلوسکوی مسافری گذشتیم و سوار آخرین  
واگن شدیم. کوپه‌های آن واگن تماماً اشغال شده بود. به واگن دوم  
رفتیم و در آخرین کوپه توanstیم جا پیدا کنیم  
وقتی قطار حرکت کرد، احساس آرامش کردم. گو اینکه آن  
آرامش نسبی بود، زیرا که من در خاک آلمان بودم و با کشتن سه مامور  
ضد اطلاعات نازی، حسابی خودم را به خطر انداخته بودم: با این حال  
به حرکتمن در خاک دشمن ادامه می‌دادم چون باید به لین میرفتم و  
ماموریتم را انجام میدادم.

«مسفران ما در آن کوپه دوزن بودند. یکی از آنها مسن، و  
دیگری جوان بود. سر صحبت با آن دوزن بازشد، فهمیدیم آن‌ها مادر  
و دختر هستند. مادر، صورتی شکسته و پر چین و چروک داشت. اما دختر  
لطفاً خاصی داشت. موهای بلند و چشمانش بر نک دریا بود. چشم از  
اندام کشیده و سینه‌های برجسته‌اش برنمی‌داشت

«مولر» و من، خیلی زود با آن‌مادر و دختر آشنا شدیم. اسم  
دختر، «هلگا» بود بزم‌بازان‌های فراتسوی و ایتالیائی تسلط کامل داشت  
فارغ التحصیل رشته معماری از دانشگاه «رم» بود. باما درش عازم  
«باکریت» بود تا در جشنواره «واگن» که در آن شهر بر پا می‌شد  
شرکت کند.

هلگا، آدرس محل اقامتش را در «باکریت» در اختیارم گذاشت  
و گفت که آن آدرس خانه یکی از اقوام مادرش است و از هن دعوت کرد  
که در «باکریت» بدبین او و مادرش بروم.

همانطور که نگاهم به چشمان قشنگش بود، به خودم گفت:  
— کاش میتوانستم دعوت را قبول کنم

## سوار بر توفان

برای حفظ ظاهر قضیه هم که بود، باید دعوتش را می پذیرفت  
اظهار داشت که از آشنازی با من خوش وقت است و هیچ وقت مرا  
فراموش نمی کند

من که رو بروی او نشسته بودم، برخاستم و رفتم در کنارش نشستم  
مولر و مادر «هلکا» با هم گرم صحبت بودند و به ما توجهی نداشتند...  
من و هلکا هم بحر کت قطار توجهی نداشتیم، ظاهراً خودم راغرق در  
زیبائی او کرده بودم ولی حواسم جمع اطرافم بود. در پر هیجان ترین  
لحظه‌ها، وضع و موقعیت خودم را فراموش نمی کردم. از آغاز خدمت در  
اداره اطلاعات متفقین تا آن روز، هر گز اسیر زیبائی زنی نشده بودم  
چه زن‌هائی که خودی بودند و می‌شناخته‌مان وجه زن‌هائی مثل هلکا،  
که در مسیر ماموریتم با آن‌ها آشنا می‌شدم  
وقتی دست «هلکا» را لمس کردم، هیجان وال تهاب زودرسی در  
چشم‌اش درخشید.

در وضع و موقعیتی قرار داشتم، باید با دختری مثل «هلکا» گرم  
می‌گرفتم، این برخورد را از خوش شانسی خودم میدانستم. «هلکا»  
سرپوشی بود بر ماهیت اصلی من. چون اگر مامورین مخفی گشتا پوهم  
وارد کویه مامی شدند، به من ظنین نمی‌شدند.

یک ربیع به ساعت نه صبح، قطار با یستگاه «آنسباخ» رسید،  
هلکا پرسید: شما اینجا پیاده می‌شوید؟  
کفتم، متناسفانه همینطور است  
مولر گفت:  
— تاسف من بیشتر از توست.  
کفتم، امیدوارم باز هم شمارا در «اشتوتگارت» ببینم در  
هتل شلوس گارتمن، می‌توانید من را پیدا کنید  
مولر گفت: حتماً بدبندنان می‌آیم

## امیر عشیری

هـلـکـا روـبـهـمـنـ کـرـدـ وـ گـفـتـ :

ـ منـ وـ مـاـدـرـمـ،ـ اـمـيـدـوـارـيـمـ درـ بـايـرـوـتـ تـراـ بـيـنـيـمـ  
ـ بـالـبـخـنـدـ گـفـتـ،ـ سـعـىـ مـيـكـنـمـ.

ـ اـزـ آـنـهـاـ خـداـ حـافـظـيـ کـرـدـ،ـ وـازـ کـوـپـهـ بـيـرـونـ آـمـدـ بـهـواـکـنـ  
ـ بـعـدـ رـفـتـ وـدرـ يـكـيـ اـزـ کـوـپـهـاـ جـائـيـ بـرـايـ نـشـتـنـ پـيـداـ کـرـدـ...ـ جـنـدـ  
ـ دـقـيقـهـ بـعـدـ،ـ قـطـارـ حـرـكـتـ کـرـدـ.ـ درـ آـنـ کـوـپـهـ سـهـ مـسـافـرـ بـودـ،ـ  
ـ دـوـ نـفـرـ مـرـدـ وـيـكـ زـنـ اـزـ سـرـ وـوضـعـشـانـ پـيـداـ بـوـدـ کـهـ اـزـ مـرـدـ رـوـسـتـاـ نـشـيـنـ  
ـ هـسـتـنـدـ.ـ بـنـظـرـ مـيـدـ کـهـ هـرـ سـهـ باـهـمـ قـهـرـنـدـ.ـ لـبـ اـزـ روـيـ لـبـ بـرـ نـمـيـدـ اـشـتـنـدـ  
ـ سـكـوتـ وـتـلـخـيـ آـنـهاـ،ـ حـوـصـلـهـ اـمـ رـاـسـ بـرـدهـ بـوـدـ  
ـ اـزـ آـنـ کـوـپـهـ بـيـرـونـ آـمـدـ وـبـهـ يـكـ کـوـپـهـ دـيـگـرـ رـفـتـ...ـ درـ آـنـجاـ  
ـ باـزـ نـيـ جـوـانـ آـشـنـاـشـدـ.ـ شـرـوعـ آـشـنـائـيـ اـزـ جـانـبـ منـ بـوـذـيـرـاـ شـغلـ وـ  
ـ حـرـفـهـ اـمـ اـيـنـطـورـ اـيـجـابـ مـيـكـرـدـ

ـ زـنـ،ـ خـوـدـشـ رـاـ پـرـسـtarـ مـعـرـفـiـ يـكـرـدـ وـ گـفـتـ کـهـ اـزـ جـبـهـ شـرقـ  
ـ مـیـ آـيـدـ وـبـهـ «ـلـاـيـپـزـيـكـ»ـ مـيـرـوـدـتاـ دـوـهـفـتـهـ مـرـخـصـيـ خـوـدـرـاـ درـ آـنـجاـ وـدرـ  
ـ كـنـارـوـ الـدـيـنـشـ بـكـذـارـدـ

ـ اـسـمـشـ «ـالـيـزـاـبـتـ»ـ بـوـدـ...ـ بـاـ اوـ گـرمـ گـرفـتـ هـمـاـنـطـوـرـ کـهـ باـهـلـکـاـ  
ـ گـرمـ گـرفـتـهـ بـوـدـ...ـ الـيـزـاـبـتـ،ـ بـرـايـمـ تـعـرـيـفـ کـرـدـ کـهـ شـوـهـرـشـ رـاـ درـ  
ـ جـبـهـ شـرقـ اـزـدـسـتـ دـادـهـاـستـ وـخـوـدـشـ بـخـدـمـتـ اـرـتـشـ درـ آـمـدـهـ وـدرـ  
ـ يـكـيـ اـزـ بـيـمـارـسـتـانـهـاـيـ سـيـارـ جـبـهـاـيـتـاـلـيـاـ بـسـمـتـ پـرـsـtarـ کـارـهـيـ کـنـدـ.  
ـ بـرـ سـيـدـمـ؛ـ چـنـدـتـاـ بـچـهـ دـارـيـدـ؛ـ  
ـ الـيـزـاـبـتـ آـهـيـ کـشـيدـ وـ گـفـتـ .ـ

ـ يـكـ پـسـرـ،ـ بـيـشـتـرـ بـرـايـ دـيـدـنـ اوـمـرـ خـصـيـ گـرفـتـ.ـ وـالـدـيـنـمـ اـزـ  
ـ اوـنـکـهـدـارـيـ مـيـ کـنـنـدـ

ـ گـفـتـ،ـ تـعـامـ اـيـنـ بـدـبـختـيـهـاـ زـائـيـدـهـ جـنـكـ اـسـتـ.  
ـ گـفـتـ:ـ جـنـكـ!ـ بـاـيـدـاـزـ نـزـ دـيـكـ بـيـنـيـدـ کـهـ چـقـدـرـ وـحـشـتـنـاـکـ اـسـتـ،ـ

## سوار بر توفان

یک شب بیمارستان ما بصورتی درآمد که زخمی هارا روی زمین میخواباندیم. آن شب قوای روسیه به خطوط جبهه ماحمله کردند و تلفات سنگینی برما وارد شد.

پرسیدم؛ وضع جبهه قوای آلمان چطور است؟  
الیزابت آهسته گفت:

— امیدوار کنده نیست. همه جا صحبت از شکست است، شکست جبران ناپذیر. بهتر است بگویم، کابوس ترس بر وجود سر بازان و حتی زنرال های آلمانی سایه افکنده. همه از خود می پرسند، بالاخره چه خواهد شد؟

گفتم، هنوز زود است که بتوانیم وضع جنک را ارزیابی

کنیم

باید با احتیاط سخن می گفتم، چون الیزابت را بدرستی نمی شناختم، گرچه بعید بنظر میرسید غیر از آنچه که ظاهرش حکم می کرد، باشد.

اوهم جانب احیاط را گرفت و گفت:

— بله، هنوز زود است، هر آن ممکن است وضع جنک بسود

قوای آلمان عوض شود

پرسیدم، اگر شما از جبهه روسیه می آید چرا از این راه بطرف لاپزیک میروید؟  
لبخندی زد و گفت:

— برای دیدن مادر شوهرم به آنساخ رفته بودم نمی توانم فراموش کنم. او هنوز هم در غم مرگ پسرش عزادار است، هزاران نفر، مثل مادر شوهر شما عزادار هستند.

— ولی من چی:

گفتم، شما بیوه جوانی هستید که هر وقت تصمیم بگیرید

## امیر عشیری

می‌توانید شوهر کنید. ولی ما در شوهر تان احساس دیگری دارد. او پسرش را از دست داده. او برای به ثمر رساندن پسرش، یک عمر رنج برده بود، او تا آخر عمرش نمی‌تواند پسر از دست رفته‌اش را فراموش کند، ولی شما می‌توانید  
الیزابت سکوت کرد...

ادامه دادم؛ حالا باید به پستان، به تنها یادگار شوهر از دست رفته‌تان، فکر کنید.  
الیزابت گفت،

— بله، باید به پسرم فکر کنم.

اشک در چشم‌اش در خشید و اضافه کرد:

— البته اگر از این جنک لعنتی جان سالم بدر بدم

گفتم؛ همه، همین را می‌گویند. اگر از این جنک جان سالم بدر بدم، حتی من هم باید همین را بگویم.

— مکر غیر از این است؟

— نه، همین طور است.

الیزابت گفت،

— هرسه ماه، دو هفته به من مرخصی میندهند. وقتی بسر کارم بر می‌گردم، حتی یک درصد هم امید دوباره دیدن پسرم را ندارم. وضع مادر پشت جبهه بحدی مخاطره آمیز است که با مرک چندان فاصله‌ای نداریم مادر حال عقب‌نشینی هستیم و دشمن در حال پیشروی. فکر می‌کنم بتوانید بیدارستان سیار نظامی ما را مجسم کنید. در بیمارستان که هستیم، صدای آتشبارهای دشمن را می‌شنویم. خطر حملات هوایی‌ها دشمن وحشتناک است. هر شب که صدای آزین خطر بلند می‌شود ما مجبور می‌شویم چرا غارا خاموش کنیم؛ هیولای مرک جلو چشم‌انمان مجسم می‌شود.

## سواربر توفان

«الیزابت» پس از لحظه‌ای مکث، اینطور ادامه داد:  
— در آن موقع حتی بیماران هم دست بدعا بلند می‌کنند؛  
کفتم، می‌فهمم چی دارید می‌گوئید. دعای همه ما باید این  
باشد که جنک بزودی تمام شود.

«الیزابت» در آن حال که چشمانش پر از اشک بود، با  
تبسم کنان گفت،

— مثل اینکه دعای کسی، حتی کشیش‌ها هم بدرگاه خداوند  
مستجواب نمی‌شود.

لبخندی زدم و به شوخی گفت:

— علتش اینست که صدای آتشبارها و بمباران‌های دو طرف  
نمی‌گذارد این دعاها بالا برود!  
«الیزابت» خنده‌دو گفت،

— شما باید آدم شوخ طبعی باشید.  
کفتم، شما اینطور خیال می‌کنید.

گفت، ضمناً آدم و خونسرد هستید انگار که جنگی در بین  
نیست.

کفتم، به خودم تلقین کرده‌ام که اینطور باشم. از مرک ۵۰  
وحشتی ندارم.

«الیزابت» گفت،

— من هم همینطور. اگر غیر از این بود، همان روزهای اول،  
مرک بسرا غم می‌آمد... راستی شما آقای...

— کلود بیاسکا

— کلود بیاسکا... فرانسوی هستید؟

— نه، سوئیسی

— آدم خوشبختی هستید.

## امیر عشیری

- از کجا می‌دانید؟
- در یک کشور بیطرف، دور از جنگ زندگی می‌کنید.
- خنده‌ای کرد و گفت:
- فعلاً که با خط اول جبهه، چندان فاصله‌ای ندارم.
- «الیزابت» پرسید:
- راستی، برای چه به آلمان آمده‌اید؟
- گفت: در سفارت سوئیس در برلین کار می‌کنم
- پس باید شغل مهمی داشته باشید.
- دبیر سوم سفارت
- «الیزابت» گفت:
- خیال می‌کرم در ژنو، یا برن، زندگی می‌کنید
- گفت: پس بهمین دلیل بود که مرا آدم‌خوشبختی می‌دانستید؟
- از سرعت قطار کاسته شد وقتی توقف کرد «الیزابت»
- گفت:
- ایستگاه بعدی «نورنبرگ» است،
- گفت: متأسفم که در ایستگاه بعدی، باید از هم جدا شویم.
- من هم متأسف هستم.
- بفکر پستان باشید.
- خنده‌ای کرد و گفت:
- او، آقای بیاسکا، من باید بفکر خود باشم. وقتی آنها هستم، از خودم می‌پرسم من از زندگی جی فهمیده‌ام، هیچی. تا آمدم از زندگی زناشوئی‌ام لنت برم، شوهر کشته شد... بعدهش هم مرا به پشت جبهه فرستادند. خلاصه تا این ساعت همه‌اش در دله ره و

## سوار بر توفان

اضطراب بسر برده‌ام. بزنده‌های خود هم زیاد امیدوار نیستم:  
که آرامش بعد از جنگ را به بینم.

گفتم. اگر امید نبود، با اولین حادثه، از پا درمی‌آمدیم.  
همین حالا، قوای آلمان به امید پیروزی به نبرد بادشمن ادامه‌می‌دهد.  
قطار، در ایستگاهی که اسمش بخاطرم نمانده، پنج دقیقه  
بیشتر توقف نکرد... آشنائی با «المیزابت» و حرف‌های او برایم  
خسته‌کننده شده بود. چون در عین حال که با او صحبت می‌کردم،  
باید حواسم به بیرون کوپه هم می‌بود، خطر را طوری حس کردم انگار  
که به پشت در کوپه رسیده. علتیش هم این بود که در حوالی «توبینگن»  
سه نفر را کشته بودم و مامورین گشتاپو وضد اطلاعات دشمن را، به  
جستجوی رد خودم و اداشه بودم.

چند دقیقه از حرکت قطار گذشته بود که مامورین قطار وارد  
کوپه شدند تا بلیط‌مسافرینی را که در ایستگاه قبلی سوار شده بودند.  
سوراخ کنند و ضمناً بلیط‌مسافرینی را هم که به مقصد «نورنبرگ» می‌رفتند  
جمع آوری نمایند. آنها سه نفر بودند. پس از آنکه بلیط‌مر اگرفتند  
یکیشان از من کارت‌شناسائی خواست. گذرنامه‌ام را از جیبم بیرون  
آوردم و بدست اودادم..

مامور نگاهی به گذرنامه انداخت. بعد نگاهش را به من  
دوخت و گفت:

— مسیو کلود بیاسکا، اهل سوئیس.

گفتم، مگر تردید دارید؟

— من تردید ندارم، ولی پلیس را نمی‌دانم.

— این موضوع به پلیس ربطی ندارد.

مامور گفت،

— به ما اینطور دستور داده‌اند.

## امیر عشیری

کفتم، اشکالی ندارد، من در اختیار شما هستم. کجا باید  
به پلیس مراجعه کنم؟

مامور گفت، ما شما را راهنمائی می کنیم.

کفتم، بعبارت دیگر. شمامی خواهید مرآ تحویل پلیس بدھید.

بالبختی معنی دار گفت،

— درست فهمیدید مسیوبیاسکا.

همکارش از او پرسید:

— گذرنامه آقای بیاسکا ایرادی دارد؛

آن مامور گفت،

— افراد بیکانه‌ای که وارد آلمان می‌شوند، هویت آنها از  
نظر پلیس تردید آمیز است اگر ریادت باشد، از اداره کل بهما  
دستورداده اند که اگر در قطار به افراد بیکانه‌ای برخوردیم، به اولین  
ایستگاه که رسیدیم، پلیس را در جریان بگذاریم، این دستور به  
کلیه مامورین قطارداده شده است.

با خونسردی گفتم:

— اشکالی ندارد، به نورنبرگ که رسیدیم، مرا تحویل  
پلیس بدھید

آن مامور جوان و خشن روکرد به دو همکارش و گفت،

— شما دونفر به کار خودتان ادامه بدھید، من همینجا، در  
خدمت آقای «کلود بیاسکا» میمانم

آن دو مامور از کوپه خارج شدند. ماموری که گذرنامه من در  
دستش بود روبروی من و «الیزابت» نشست و سیگاری آتش زد...  
هم کویه ایها چنان غرق در افکار خودشان بودند که چندان توجهی  
بوضع من نداشتند، ولی «الیزابت» نگران بود. در حالی که از  
آشنازی من واو یکی دو ساعت بیشتر نمی گذشت. اوروبه من کرد و

## سواربر طوفان

آهسته گفت

– این مقررات درهمه کشورها هست، ناراحت نباشد.  
گفتم، ولی نه به شدت اینجا که حتی درقطار هم مزاحمت  
ایجاد کنند.

مامورقطار گفت،

– امیدوارم شما جاسوس دشمن نباشد.  
پوزخندی زدم و گفتم،

– اگر جاسوس دشمن بودم، اینجا چه کارمیکردم؟  
«الیزابت» روکرد به مامورو گفت،  
– فکرمیکنم شما درمورد آقای «بیاسکا» اشتباه میکنید.  
آن ماموراز «الیزابت» پرسید،

– شامسیو «بیاسکا» را میشناسید؟  
الیزابت گفت  
– درقطار باهم آشناشدهیم  
مامور گفت،

– لطفادر کاری که به شما مربوط نیست، دخالت نکنید.  
وضع و موقعیت خطرناکی که ناگهان در آن قرار گرفته  
بودم، غیرقابل تحمل بود. باید برای رهائی از آن وضع نقشه‌ای  
طرح میکردم که بی‌سروصدا باشد. «اشمیت» تمام نقشه‌های ماموریت  
را بهم زده بود و از همان موقع پیش‌بینی کرده بودم ممکن است  
با مامورین آلمانی برخورد کنم.

قطار لحظه به لحظه به «نورنبرگ» نزدیک و نزدیکتر میشد...  
مامورقطار، مثل دژخیم، رو بروی من نشسته بود، از قیافه اش میشد  
حدس زد که درباره من چه افکاری دارد.

تنها راه نجات من از آن وضع خطرناک، این بود که کمی قبل

## امیر عشیری

از توقف قطار، در ایستگاه «نورنبرگ» دست به کارشوم و نوکسوزن  
مرگ را بابدن مامور قطار، آشنا کنم.

دقایق به کندی میگذشت، مامور قطار چهار چشمی مراقبم  
بود، همه در سکوت فرو رفته بودند، «الیزابت» نگران بود، با  
اینحال در خودش جرأتی نمی دید که بامن حرف بزند، یا نگاهم بکند.  
قلم خودنویس مرگ را از جیبم بیرون آوردم، در حالی که نگاهم  
به مامور قطار بود، گفتم:

— لطفاً گذرنامه‌ام را بدهید، میخواهم شماره‌اش را  
یادداشت کنم

• متعجب شده؟ پرسید:

— برای چه میخواهید شماره گذرنامه را یادداشت کنید.  
حتماً باید بدانید؟

— نه ولی بعقیده من این کار لزومی ندارد، تا چند دقیقه دیگر  
به نورنبرگ میرسیم

— شاید حق با شما باشد.

مامور گفت:

— مثل اینکه مطلب دیگری میخواستید بگوئید.  
گفتم: نه فقط میخواستم شماره گذرنامه را یادداشت کنم.

گفت: من به شما ظنین هستم آقای «بیاسکا»  
— به چه دلیل؟

— به این دلیل که شما یک آدم معمولی نیستید.  
خنده‌ای کردم و گفتم:

— منیظورتان اینست که آدم عجیب‌الخلقه‌ای هستم!  
هم کویه‌ای‌ها خنده‌شان گرفت «الیزابت» به مامور  
قطار گفت:

## سوار بر طوفان

- نکند خیال میکنید آقای «بیاسکا» از کره مریخ آمده!  
مامور قطار با باعصبانیت گفت :
- ساکت باشید، بشما هم ظنین هستم، چون از قیافه تان  
پیداست که وضع آقای «بیاسکا» نگران تان کرده، از شما هم باید  
بازجوئی کنند.
- «الیزابت» گفت :
- من یک پرستار هستم، شما حق ندارید با من اینطور  
حرف بزنید
- مامور قطار گفت :
- پلیس این حق را دارد که بهر کس ظنین شد، اورا تحت  
بازجوئی قرار دهد
- لطفاً ساکت باشید، آقای مامور قطار، باید به وظیفه اش  
عمل کند.
- ظرف آن چند لحظه که مامور قطار را به حرف کشیده بودم  
و به چشمها یش نگاه میکردم، قلم حودنویس را باز کردم که سوزن  
مرگ در دسترس باشد، بعد آنرا توی جیبم گذاشتیم و به مامور  
قطار گفتم :
- اگر من جاسوس دشمن بودم، همان موقع که همکارانتان از  
کوپه خارج شدند، شما را میکشتم.
- خنده ای ساختگی کرد و گفت :
- از کجا میدانید که من در اسلحه کشیدن فرزت را از شما نبایاشم؟
- پس شما مامور قطار نیستید!
- خوشحالم که این موضوع را فهمیدید
- بعد دستش را بزیر او نیفوردش برد، اسلحه اش را بیرون آورد  
لوله آنرا رو به من گرفت و گفت :

## امیر عشیری

- حال بهتر شد ، امیدوارم درمورد شما اشتباه کرده باشم.  
بازمیان ما سکوت افتاد فکر فرار که توأم با نگرانی بود  
خسته ام کرده بود باید قبل از آنکه او مرا از کوپه بیرون ببرد  
خودم را نجات میدادم ، در غیر اینصورت ، جای من در زندان گشتاپو  
بود و برای بار دوم ، باید زیر شکنجه های مرگبار آبهان الله میکردم.  
از سرعت قطار کاسته شد «الیزابت» آهسته گفت :

- متأسفم «کلود»

گفتم : به فکر من نباش ، این سوء تفاهم بزودی بر طرف میشود.  
یکی از مردان مسافر ، از جایش بلند شد ، چمدانش را از  
بالای سرش پائین آورد و دو مرتبه سر جایش نشست در چمدان را  
باز کرد ، اور و بروی من کنار پنجره نشسته بود.

مسافر دومی هم مشغول جمع آوری اثاثیه اش شد ، «الیزابت»  
هم به خودش جنبید که آماده پیاده شدن شود ... ناگهان صدای خفیفی  
بر خاست و مامور مخفی گشتاپو ، در جای خود تکانی خورد ، و بطرف  
مسافر اولی بر گشت ، دو مین گلو لوه ، او را از روی صندلی بر کف  
کوپه انداخت

معجزه ای صورت گرفته بود . هاج و واج مانده بودم که آن  
مرد مسافر ، کی و چه کاره است که با اسلحه مجهز به صداخه کن خود  
مامور قطار را هدف دو گلو لوه قرارداد و گشت  
آن مرد در چمدانش را بست و به من گفت :

- اینطوری بهتر شد

بعد رو کرد به «الیزابت» و گفت :

- یک نگاه به بیرون بکن

«الیزابت» پرده جلو در کوپه را کنار زد . در را باز کرد ،  
نگاهی به بیرون انداخت و بعد در کوپه را بست و پرده را هم

## سواربر طوفان

جلو کشید و گفت

— عجله کنید.

آن مرد مسافر به «الیزابت» گفت :

— آقای «کلوود بیاسکا» ترا تعقیب میکنند. ایشان را به خانه  
عمه «مارگریت» بین، تا من و برادرم هم به شما محلق شویم.  
تازه فهمیدم که آنها با هم آشنا هستند گفتم :

— پس شما هم دیگر را می‌شناختید ؟

«الیزابت» گفت :

— حالا وقت این حرفها نیست وقتی پیاده شدیم، مرا  
تعقیب کنید.

آن مرد مسافر سبیل مصنوعی خودش را از جایش جدا کرد  
آنرا به من داد و گفت :

— باید تغییر قیافه بدھید  
با آن سبیل مصنوعی و عینک دودی که به چشمها یم زدم  
قیافه‌ام عوض شد.

«الیزابت» گذر نامه را که کف کوپه افتاده بود، برداشت  
آنرا به من داد و گفت :

— مال شماست، آقای کلوود بیاسکا. مردی که مامور قطاریا  
بهتر است بکویم مامور مخفی کشتا پو را به هتل رسانده بود، گفت :  
— مرا «هرمان» صدا کنید. ایشان هم برادرم «گوستاو» است.  
«الیزابت» هم برادرزاده ماست

گفت، فعلا نمیدانم کی و چه کاره هستید، ولی وظیفه خود  
میدانم که از شما تشکر کنم.

«هرمان» گفت

— تشکر لازم نیست آقای بیاسکا فقط من زودتر از شما  
دست بکارشدم

## امیر عشیری

صدای ترمنز چرخهای قطار بلند شد «هرمان» به  
الیزابت گفت :

— راه بیفت، آقای «بیاسکا» هم ترا تعقیب میکنند  
«الیزابت» از توی کیف دستی اش کلاه کیس بلوندی بیرون آورد  
آنرا برسش کشید، واژدر کوبه بیرون رفت بدنبال او، منهم از کوبه  
خارج شدم مسافرین از کوبهها بیرون آمده بودند همینکه  
قطار توقف کرد، «الیزابت» و من، اواین دومین نفری بودیم که از  
قطار پیاده شدیم او نه تند میرفت و نه آهسته قدمها یش معمولی  
بود منهم بدنبالش می‌رفتم از استگاه که بیرون آمدیم؛ او به  
آنطرف خیابان رفت و برآه خود ادامه داد  
او و عمدهایش راهمان اندازه که خودشان را معرفی کرده  
بودند، می‌شناخنم و به این دلیل که مرا از جنگ پلیس مخفی آلمان  
نجات داده بودند، بهر کجا که «الیزابت» میرفت، باید تعقیب شم  
میکردم اگر حدس می‌زدم که «الیزابت» و عمدهایش از گروه  
مخالفین حکومت هیتلر هستند، این سؤال پیش می‌آمد که آنها از  
کجا مرا می‌شناخته‌اند و اگر آنها از مامورین خودمان بودند، باز  
این سؤال مطرح بود که از کجا میدانستند من یک آدم معمولی نیستم  
بهر حال هر حدسی که درباره آنها باید می‌زدم، زدم، ولی آن حدسها  
با واقعیت امر فاصله زیادی داشت.

در «نورنبرگ»، باید بایکی از دومامور دو جانبی خودمان  
ابتدا تلفنی تماس می‌گرفتم و بعد به ملاقاتش می‌رفتم که او وسیله  
حرکت دادن مرابه «لایپزیک» فراهم کند. ولی با وضعی که در قطار  
با آن رو بروشدم باید صبر میکردم به بینم «الیزابت» مرابه کجا  
می‌برد و مهمتر از همه اینکه او و عمدهایش چکاره هستند و به چه گروه

## سواربر طوفان

یادسته‌ای بستگی دارند آنچه که روشن بود، این بود که آنها از نازیها نیستند، بلکه در صفحه مخالفین قرار دارند حتی از مردم عادی آلمان هم نمی‌توانستند باشند چون اگر بودند، مرا به آنصورت از چنگ آن‌مامور قطار نجات نمیدادند

آخرین حدسی که درباره آنهازدم! این بود که «الیزابت» و عمده‌ایش برای روسها کارهی کنند و روی این حدس که ممکن است من از مامورین سری دو متفق دیگر باشم، نجات‌دادند بهر حال باید «الیزابت» را تا منزل عمه «مارگریت» تعقیب می‌کردم تا قصیه برایم روشن شود

در حدود نیم ساعت بود که «الیزابت» را تعقیب می‌کردم از بانهوف (ایستگاه راه‌آهن) دویاسه خیابان دور شده بودیم، او همچنان می‌رفت و مر ابدن بال خودش می‌کشید... در یکی از خیابانها، سواره «اشتراده بان» که همسان واگن برقی است شدیم او در کنار من ایستاده بود ولی هردو نسبت بهم بیگانه بودیم او با آن کلاه گیس بلوند، تاحدی زیبائی اش را از دست داده بود. موهای خودش که مشکی بود بارگشته بود پوست و اجزا غصورتش، هم‌آهنگی بیشتری داشت

با (اشتراده بان)، به شمال شهر رفتیم در ایستگاهی آه او پیاده شد، هنهم بدن بالش پیاده شدم و باز تعقیب او ادامه یافت. آنجا کنار شهر بودو به خانه‌های مسکونی اختصاص داشت سرانجام پیاده روی «الیزابت» و من و تعقیب او به پایان رسید، او از نزدهای جلوییک خانه مسکونی گذشت از سرعت قدمهایم کم کردم و وقتی مقابل آن خانه رسیدم، بداخل رفتیم «الیزابت» در درودی خانه را نیمه باز گذاشته بود از میان در گذشتم و آنرا پشت سرم بستم و نفس راحتی کشیدم

## امیر عشیری

«الیزابت، وسط راه را ایستاده بود لبخند بروی لبانش  
بود و نگاهش بهمن کمی جلو آمد و پرسید:  
— خسته شدید؟

کفتم، نه حتی اگر تاغر و آفتاپ هم را به دنبال خود تان  
می کشید ید، خسته نمی شدم.  
— مرا تو خطاب کنید این طوری بهتر می توانیم صحبت  
کنیم

— موها مشکی خود تان جالب تر است  
— این کلاه گیس لازم بود  
— بله، می دانم  
کلاه گیس بلوند را از سرش برداشت و انگشتان ظریف  
و قشنگش را بمیان گیسوانش برد تا تارهای بهم ریخته را  
مرتب کند

بعد مرا به آتاقی بردو گفت:  
— همین الان برای خودمان قهوه درست می کنم

پرسیدم:

— عمدهای شما چه وقت اینجا می رسند؟  
گفت: تا چند دقیقه دیگر پیدایشان می شود  
کفتم، ععمولاً قهوه را بعد از غذای میدهند  
خنده ای کرد و گفت:  
— این قهوه ای که می خواهم درست کنم برای رفع خستگی

است

پرسیدم: عمه مارگریت کجاست؟  
باتبسی که بروی لبانش بود گفت  
— همین جاست

## سواربر طوفان

«الیزابت» مراتنهای کذاشت خودم را بروی صندلی راحتی رها کردم با آنکه نمی‌دانستم آن خانه به کی تعلق دارد و ساکنین آنجا چه جور آدمهایی هستند، احساس آرامش می‌کردم چند دقیقه بعد «الیزابت» با دو فنجان قهوه وارد اتاق شد.

آنطرف میز، رو بروی من نشست و گفت:

— تو مامور مخفی هستی .. درست گفتم؟

گفتم قبل از اینکه بگوییم درست گفتی یانه، می‌خواهم بدانم تو و عمومهایت کی و چه کاره هستید؟

«الیزابت» گفت

— وقتی «هرمان» و «گوستاو» آمدند، از آنها به پرس.

حالات قهوه ات را بخور

گفتم به قهوه چندان علاقه‌ای ندارم

خنده‌ای کرد بعد فنجان قهوه‌مرا برداشت و کمی از آن خورد و گفت:

— خلاصه طور بازهم به قهوه علاقه‌ای نداری؟

گفتم تو و عمومهایت باید عضو یک گروه مخفی باشید.

— بعداً هم می‌توانیم راجع به این موضوع صحبت کنیم

— راجع به خیلی چیزها باید صحبت کنیم

— آنچه که راجع به خودم و زندگیم گفتم، حقیقت داشت

— همه آن مطالب، منهای اینکه تو پرستار نیستی

کمی از قهوه خودش خورد و گفت

— قهوه ات سرد می‌شود

فنجان قهوه‌ام را برداشم و با اطمینان آنرا نوشیدم. قهوه

خوش طعمی بود

— عموم هرمان و عموم گوستاو، دیر کردند

## امیر عشیری

«الیزابت» تهمنده قهوه‌اش را سرکشید و گفت  
— هر کجا باشند، الان دیگر پیداشان می‌شود  
گفتم : من نمی‌توانم زیاداً بینجا بمانم  
— یادت باشد که پلیس دنبالت می‌کردد.  
— آنهم با این سبیل مصنوعی که من گذاشته‌ام  
خندید و گفت :  
— سبیل مصنوعی قیافه‌ات را جالب‌تر کرد  
سبیل مصنوعی را برداشت و گفتم  
— حالاً چطور ؟  
گفت : برای من فرقی نمی‌کند .  
— می‌دانستم

— جی‌چی را میدانستی ؟  
— که هر دو قیافه‌من برایت جالب است  
— خیلی از خودت راضی‌هستی ؟  
سپس از جا بر خاست و اضافه کرد  
— همراه من بیا  
باهم از آن اتاق بیرون آمدیم او در اتاقی را باز کرد  
و گفت

— برو تو  
داخل اتاق شدم در پرتو روشنائی مات چراغ قرمز ازاق،  
نگاهم به پسر بچه‌ای سه‌چهار ساله افتاد که بروی تختخوابش به خوابی  
عمیق و شیرین فرو رفته بود  
الیزابت گفت

— این همان کوچولوئی است که در باره‌اش سمعت کردم.  
گفتم فکر نمی‌کردم پسرت را ببینم

## سوار بر ظوفان

کفت، از جانم بیشتر دوستش دارم  
گفتم، بهاین دلیل که یادگار اولین عشق توست  
بعد بروی تختخواب خم شدم و پیشاپیشای پسرالیزابت را بوسیدم.  
آنگاه پرسیدم:  
— اسمش چیه  
— کارل.  
— طرح صورتش به تو نرفته  
— همه چیزش را از پدرش بارت برده  
از اتاق خواب «کارل» بیرون آمدم الیزابت هم بدنبالم آمد،  
داخل همان اتاق اولی شدیم پرسید:  
— نهار می خوری؟  
گفتم: صبر می کنیم تا «هرمان» و «گوستاو» هم بیایند.  
الیزابت گفت:  
— اجازه بده، من و تو ناها رمان را بخوریم  
— هر طور میل توست  
— با هم ناها رمی خوریم.  
مرا تنها گذاشت آشنائی با الیزابت و عموهای او نگران  
کننده نبود چون اگر آنها غیر از آنچه که من در باره شان فکر  
کرده بودم میبودند، مرا از آن موقعیت خطرناک نجات نمی دادند.  
از یک بابت ناراحت بودم، و آن زمان حساب شده در ماموریتم بود.  
باید به برلین می رفتم. اسناد و مدارکی را می گرفتم و دوباره به برن  
بر می گشتم. ظاهرآ این رفت و برگشت آسان مینمود، ولی در آن  
موقع، آنهم در خاک دشمن، عمل مخاطره آمیزی بود که چندان امید  
زنده ماندنم نمی رفت  
غرف در افکار خود بودم که چند ضربه بدر اتاق خورد و

## امیر عشیری

بدنبال آن در بروی پاشنه چرخید و زنی جذاب و میانه سال در آستانه  
ظاهر گردید لبخندی بروی لبانش بود  
— اجازه هست؟

از روی صندلی راحتی بلند شدم و گفتم :

— بله، خواهش می کنم

زن داخل اتاق شد، دستش را بطرف آورد و گفت :

— عمه مارگریت، من هستم

خنده ام گرفت گفت :

— چیزی که اصلاً فکرش را نمی کردم

عمه مارگریت خیلی زود منظور مرا درک کرد، خنده دو

گفت :

— حق باشم است دوست من، شما از عمه مارگریت که من باشم،

تصویر زنی هفتاد ساله را در ذهن خود ترسیم کرده بودید

در حالی که دستش را می فشد، گفت :

— همینطور است خانم مارگریت. از شما، در ذهن تم تصویر یک زن

شصت ساله را ترسیم کرده بودم، حالا باید به الیزابت تبریک بگویم که

عمه جذاب و زیبائی مثل شما دارد.

دستش را از توی دستم بیرون کشید و با خنده گفت :

— این باقیمانده زیبائی دوران جوانیست.

— بفرمائید بنشینید

— باید به الیزابت کمک کنم که زودتر غذا را درست کند.

— یک ناهار سه نفره

— همینطور است

عمه مارگریت، رفت به برادرزاده اش الیزابت کمک بکند

که زودتر، غذارا درست کند

## سوار بر طوفان

ظاهراً آن خانه و ساکنینش اسرارآمیز بنظر میرسیدند. با همه این احوال، اصلاحات نامنی نمیکردم، حتی معتقد بودم که عموهای ایزابت میتوانند مرادر رسیدن به برلین و مراجعت از آنجا تا مرد سوئیس یاری دهند  
قبل از آنکه «ایزابت» میزغذارا آماده کند، صدای زنگ درخانه، بلند شد با خودم گفتم:

— باید «هرمان» و «گوستاو» باشند  
کمی بعد اربازشدن درخانه، هرمان و گوستاو به اتفاقی که من در آنجا بودم، آمدند. دست‌من را بگرمی فشدند، و هرمان گفت:  
— می‌بخشید اگر کمی دیر رسیدیم  
گفتم: اینجا خانه خودتان است. من باید معذرت بخواهم که شمارا بدردرس انداخته‌ام.  
هرمان گفت:

— وجودشما برای ما ایجاد دردرس نمی‌کند.  
پرسیدم: کجا بودید که دیر رسیدید؟  
گوستاو لبخندی زد و گفت:  
— در ایستگاه راه‌آهن، یک گوشه ایستاده بودیم و فعالیت مامورین گشتاپورا پس از کشف جسم‌مamور قطار در کوپه، تماشا می‌کردیم  
هرمان گفت:

— بدستور گشتاپو، از حرکت قطار جلوگیری شد. آنها سعی داشتند شما و ما را که در آن کوپه بودیم پیدا کنند البته مامورین دیگر قطار، مشخصات ما و شمارادر اختیار گشتاپو گذاشته بودند.  
پرسیدم: بعد چه شد؟  
هرمان گفت:

## امیر عشیری

— پس از نیم ساعت، به قطار اجازه حرکت داده شد.  
گفتم، شما برا در تان سر نترسی دارید که تمام مدت در منطقه  
خطر بتماشا ایستاده بودید.

هر دو برا در خندشان گرفت.. هرمان گفت :

— حق با شماست، من و گوستاو و اعضای خانوادمان که تعدادشان  
از انگشتان دست تجاوز نمی کند، ذاتاً آدمهای پر دل و جراتی هستیم.  
سالهای مخاطره آمیزی را پشت سر گذاشته ایم. در واقع با ترس  
زندگی کرده ایم، ولی سعی نکردیم خودمان را مخفی کنیم و تا آنجا  
که قدرت داشته ایم روی پای خودمان ایستاده ایم

پرسیدم، شما از مخالفین رژیم نازی هستید  
هرمان پوز خندی زد و گفت :

— از ابتدای روی کار آمدن نازیها آنها بخون ما تشنه بودند.  
این نوع خصومت توام با کینه و نفرت بما یادداه که چطور باید زندگی  
کنیم و چه عکس العملی نشان بدیم عکس العمل ما همینطور است که  
دیدید یکی از آنها را می کشیم و آدمی مثل شمار انجات می دهیم  
گفتم، اگر اشتباہ نکرده باشم، شما باید یهودی باشید.

— درست فهمیدید آقای بیاسکا  
با تعجب و حیرت گفتم :

— زنده ماندن شما، و مهمنت از آن، زندگی کردن شما در  
آلمان، بعقیده من به معجزه بیشتر شباht دارد  
هرمان خندید و گفت :

— بله، به معجزه بیشتر شباht دارد  
« گوستاو » گفت :

— تا امروز توانسته ایم خودمان را حفظ کنیم؛  
گفتم، در واقع یهودی بودن تان را حفظ کرده اید

## سوار بر طوفان

در این لحظه الیزابت وارداتاًق شد و گفت

ـ ناهار حاضر است

از جابر خاستیم و برای صرف ناهار به آناتی دیگر رفته‌یم..

عمه مارگریت هم آنجا بود. سرمیز غذا صحبت‌های زیادی شد. عمه مارگریت موضوع برخورد خودش را با من بطرح کرد و گفت که من اورازنی هفتاد ساله، در ذهنم ترسیم کرده بودم

«الیزابت» با صدای بلند خنده‌ید هرمان و گوستاو هم خنده‌شان

گرفت عمه مارگریت که زنی بذله گو و شوخ بود گفت :

ـ نکند، من هفتاد ساله هستم و خودم خبر ندارم!

باز صدای خنده‌مان در فضای اتاق پیچید

پس از صرف ناهار، «هرمان» روبروی من کرد و گفت :

ـ اگر موافق باشی، من و گوستاو می‌خواهیم با تو صحبت

کنیم

پرسیدم : راجع به چه چیز ؟

هرمان گفت :

ـ راجع به خودت. «گوستاو» و من به این نتیجه رسیده‌ایم که

تویکی از مامورین سری‌متقین هستی و برای جاسوسی وارد آلمان شده‌ای

گفتم : اشتباه می‌کنید

هرمان که مردی زیرک و دوراندیش بود گفت :

ـ نترس آقای کلود بیاسکا؛ به ما اعتماد داشته باش  
الیزابت گفت،

ـ بهتر است شما سه نفر به یک اطاق دیگر بروید و در آنجا

با هم صحبت کنید

## امیر عشیری

من و عمه مارگریت هم ظرفهای غذارا جمع آوری می کنیم.  
عمه مارگریت گفت :

— من والیزابت، ضمناً مواظب بیرون هم خواهیم بود  
«گوستاو» کفت :

— بد فکری نیست

هر سه مان به همان اتفاقی که در اختیار من گذاشته بودند، رفتیم.  
هر مان در اتفاق را بست آمد در کنار من نشست و گفت:  
— حالامی توانیم با خیال راحت حر فهای مان را بزنیم.

«گوستاو» رو کرد به برادرش گفت :

— اینطور که معلوم است کلو د به ما اطمینان ندارد.

گفتم : بر عکس، کاملاً به شما اطمینان و اعتماد دارم اگر  
غیر از این بود، همان موقع که الیزابت را از ایستگاه راه آهن تا  
اینجا تعقیب می کردم، می توانستم بین راه، تغییر مسیر بدهم.  
«هر مان» گفت :

— پس چرا را که در است نمی گوئی که کی و چه کاره هستی؟

گفتم فرض کنیم که حدس شما درست باشد، خوب، حالامی  
خواهید چه کار بکنید؟  
هر مان گفت :

— هدفمان، کمک کردن به توست.

گفتم «من باید بروم بر لیں و دو مرتبه بر گردم به سوئیس  
هر مان سیگاری تعارف کرد و با خنده گفت : من و گوستاو را  
بعنوان مأمور محافظ استخدام کنید  
گفتم، ولی من نمی خواهم شما بخاطر من خودتان را به خط  
بیندازید. همینجا ارشما خدا حافظی می کنم.  
هر مان لبخندی زد و گفت :

## سوار بر طوفان

– گفتی خطر ا ولی ماساله است که به این جور زندگی کردن عادت کرده ایم . در واقع در همان سالهای اول که نازیها زمام امور را بدست گرفتند ، ما چند نفر هم باید روانه اردو گاههای مرگ می شدیم، ولی چون از مرگ وحشتی نداریم ، اینست که تا امروز توانسته ایم زنده بمانیم از با بت مانگران نباش ، تا وقتی اسلحه همان فشنگ دارد، می جنگیم گوستاو گفت :

– ولی نه تا آخرین فشنگ ، چون آخرین فشنگ برای خود کشی لازم است . ما قسم خورده ایم که نگذاریم آنها مارا زنده دستگیر کنند

گفتم ، گوش کنید آقایان ، من در اینجا باید بایکی از عوامل سازمان خودمان تماس بکیرم و او وسیله حرکت مرا به لاپزیگ فراهم کند هرمان گفت :

– لابد در لاپزیگ هم به مین ترتیب بایکی دیگر از عوامل سازمان خودتان تماس خواهی گرفت گفتم ، بله همینطور است . گوستاو گفت :

– این وظیفه را بعدهم او اگذار کنید گفتم ، در حال حاضر نمی توانم . هرمان گفت « خیلی خوب ، شما بنامه خودتان را اجرا کنید؛ ماهم مواظبتان هستیم .. مخالف که نیستید ؟ گفتم ، فعل از شما خدا حافظی می کنم هرمان پرسید : می توانم سوالی بکنم ؟ – البته که می توانید . – به چه وسیله ای قرار است با آن مأموریا عامل اداره خودتان

## امیر عشیری

تماس بکیرید؟

گفتم، به خانه اش تلفن می‌کنم

هرمان لبخندی زد و گفت:

— معذرت می‌خواهم که این حرف را میز نم، شما آدم احمدی هستید،  
با اینکه خیال می‌کنید، در برن یاژنو، اقامت دارید که میتوانید از یک  
تلفن عمومی به خانه آن شخص تلفن کنید، پلیس برای پیدا کردن شما،  
تمام شهر را می‌گردد. بعقیده من بهتر است به خانه آن مامور یا هر کسی  
که قرار است با او تماس تلفنی بکیرید، از همین جا تلفن کنید

هرمان از جا برخاست و از آناتاق بیرون رفت.. کمی بعد بر گشت،

دستگاه تلفن را روی میز گذاشت، دوشاخه آنرا به پریزوصل  
کرد و گفت:

— برای اینکه بتوانید بر احتی صحبت کنید، من و گوستا و از آناتاق  
بیرون میرویم.

گفتم، برای من فرقی نمی‌کند که شما اینجا باشید یا بیرون از آناتاق.

به تلفن نزدیک شدم. شماره تلفن خانه مامور دوچانه را بذهنم

سهرده بودم به خانه اش تلفن کردم.. همینکه صدای مردی از آنطرف  
سیم جواب داد. گفتم:

— شماره را عوضی گرفته ام

با گفتن این عبارت رمز، که برای شناساندن خودم بود، باید

منتظر شنیدن عبارت دمز دوچانه خودمان می‌شدم.

آن مرد گفت:

— باید ساعتم را با ساعت شما میز ان کنم

پرسیدم: چه وقت و کجا می‌توانم شمارا ببینم؟

گفت، یک ساعت دیگر تلفن کنید

او گوشی را گذاشت.. من هم تلفن را قطع کردم.

## سواربر طوفان

هرمان پرسید کجا باید ملاقاتش کنید ؟  
گفتم، قرارشد یک ساعت دیگر بهش تلفن کنم  
گوستاو گفت، اگر از این جا رفته بودید، تا یک ساعت دیگر چکار  
می کردید ۱

هرمان بشو خی گفت :  
— منتظر میماندید که گشتاپو دستگیر تان بکند ؟  
الیزابت با سه فنجان قهوه وارد اتاق شد بصرف قهوه  
پرداختیم ..

از هرمان پرسیدم، بغیر از شما، یهودیان دیگری هم هستند  
که خودشان را مخفی کرده باشند ؟  
گفت، مانقريباً تشکیلات کوچکی داریم و از شروع جنگ  
آلمان و روسیه، توانسته ایم با پلیس مخفی روسیه، ارتباط داشته  
باشیم.

گفتم، در واقع شما برای سازمان جاسوسی بوسیه کار میکنید.  
هرمان گفت،  
— برای مبارزه با نازیها، این تنهاراه بود که به سازمان  
پلیسی روسیه نزدیک شویم.

پرسیدم؛ چرا از آلمان فرار نکردید ؟  
— خیلی ها فرار کردند، اماما نتوانستیم یا سرنوشتمان این بود  
که همین جا بمانیم و شاهد شکست قوای آلمان باشیم.

«گوستاو» رو به برادرش کرد و گفت،  
— باید کلود را تنها بگذاریم، خسته است، باید استراحت بکند  
گفتم، نه. من خسته نیستم.

هردو از جا برخاستند. «هرمان» گفت،  
— اگر به چیزی احتیاج داشتید، الیزابت را صداقت نماید.

## امیر عشیری

آنها از اطاق بیرون رفتند واقعاً خسته بودم و به استراحت کامل احتیاج داشتم، چون شب گذشته اصلاً نخوابیده بودم و از خودم تعجب میکردم که چطور توانسته بودم بینخوابی شدیدرا تحمل کنم. شاید علتش این بود که در خاک دشمن بونم و از دستگیر شدن میترسیدم. ضمناً این راهم میدانستم که مقاومتم در بر این بینخوابی و خستگی چندان دوام نخواهد کرد

یکربع به ساعت سه بعد از ظهر مانده، برای بار دوم به مامور دو جانبه تلفن کردم و برای اطمینان او یک بار دیگر جمله رمز را بکار بردم. او هم جمله رمز هر بوط به خودش را تکرار کرد، و گفت:

– ساعت هشت شب منتظر تان هستم

پرسیدم: کجا باید هم دیگر را ببینیم؟  
گفت: انتهای خیابان با نهوف. شماره ۳۸۶، طبقه دوم.  
گوشی را گذاشت.. خبر مسرت بخشی بود، چون تاساعت ملاقات چند ساعتی را میتوانستم بخوابم.. از اتاق بیرون آمدم و الیزابت را ضدا کردم:

او از اتفافی که بچه اش را در آنجا خوابانده بود، بیرون آمد.

و پرسید:

– کاری داشتی

گفتم: می خواستم با هرمان صحبت کنم.  
گفت: الان اورا صدامی کنم. تو برو و اتفاق.  
به اتفاق بر گشتم طولی نکشید که هرمان وارد اتاق شد  
و پرسید:

– می خواهید بروید؟

گفتم: قرار شد ساعت هشت شب به ملاقاتش بروم.  
گفت: من و برادرم هم در خدمت شما هستیم.

## سوار بر طوفان

کفتم: اطفا ساعت هفت شب بیدارم کنید ، چون نا آن موقع می خواهم بخوابم  
هرمان الیزابت را صدا کرد و به او گفت که اتاق خوابش را در اختیارم بگذارد.  
چند دقیقه بعد من روی تختخواب دو نفره الیزابت دراز کشیده بودم و احساس میکردم که پلکها یم سنگین شده و دیگر نمی توانم در برابر بیخوابی مقاومت کنم



وقتی از خواب بیدار شدم ، ساعت در حدود هفت شب بود احساس می کردم که کاملا سر حالم . از تختخواب پائین آمدم و در اتاق را باز کردم . سکوت بر همه جای آن خانه سایه از داخلته بود . الیزابت را صدا کردم .

— الیزابت الیزابت ..

در یکی از اتاقها بازشده والیزابت از آن اتاق بیرون آمد لبخند بروی لبان قشنگش بود . پرسید :

— تازه بیدار شده ای ؟

کفتم آرده ، کم کم باید زحمت را کم کنم  
الیزابت گفت :

— من حاضرم . همین الان هم می توانیم برویم  
تعجب کردم و پرسید :

— منظورت از این حرف چیه ؟

گفت : عمود همان به من ماموریت داده که ترا ناخانه آن کسی  
که قرار است به ملاقاتش بروی همراهی کنم .  
پرسیدم : عمود همان خودش کجا رفته ؟

## امیر عشیری

الیزابت گفت

— او و عمو گوستاو با هم رفتند بیرون، ساعت فه شب بر می گردند،

همینجا

گفتم، ولی ممکن است ساعت ذه شب من نتوانم بر گردم اینجا.

— آنها می خواهند کمک کنند

— بکمک آنها احتیاجی ندارم

— ناراحت شدی؟

— نه، بهبود چو جه.

— نعی خواهی داشت را بتراشی..

دستی بصور تم کشیدم، ریشم بلند شده بود. گفتم،

— اینجا، در خانه همان کسی که قرار است به ملاقاتش بروم ریشم

رامیتر اشم.

الیزابت گفت،

— وسائل ریشم تراشی را حاضر کردم. با این قیافه صلاح نیست

از اینجا بیرون بروی.

بازویم را گرفت و اضافه کرد،

— میدانم که عصبانی هستی ولی برای هر مان و گوستاو کاری

پیش آمد که مجبور شدند برونند نبال آن کار

توباید حتماً آنها را ببینی. بتنها می توانی از نور نبرک

خارج شوی.

— وسائل ریشم تراشی کجاست

— در دستشوئی

مرا بدسشوئی راهنمائی کرد.. همانجا ایستاد تامن ریشم را

تراشیدم. بعدیک دونش آب سرد گرفتم و از کسالت بیرون آمدم.. در

## سوار بر طوفان

تمام این مدت الیزابت یا دم در دستشوئی ایستاده بود یا پشت در حمام

وقتی خواستم راه بیفتم، گفتم، از طرف من از آنها خدا حافظی کن.

گفت، ولی من باید با تو باشم.

گفتم: خودت را بدردسر نینداز. خودم می‌دانم چه کار باید بکنم. شب بخیر.

راه افتادم که بروم سدادیم کرد ایستادم، نگاهش کردم و پرسیدم:

- چیزی می‌خواهی بگوئی..

گفت: کلمه شب بخیر را بعدازیک بوسه هم می‌توانستی بگوئی. بشو خی گفتم، در فکر مش بودم، ولی ترسیدم گرفتار شوم و آن وقت نتوانم به ملاقات آن شخص بروم لبخندی زد و گفت،

- نترس. بوسه خدا حافظی آدم را گرفتار نمی‌کندا

- تران گفتم، خودم را می‌گویم

- نمی‌خواهم با گفتن شب بخیر از اینجا بروی.

چاره‌ای نبود بایدمی بوسیدمش.. جلو رفتم دستهایم را بروی شانه‌ایش گذاشتم و گونه‌اش را بوسیدم او دستهایش را بگردانم حلقه کرد و لبه‌ایم را بوسید گفتم، حالامی تو انم شب بخیر بگویم؛ آهسته سرش را تکان داد و گفت،

- موفق باشی. ساعت نه، همین جا منتظرت هستم.

گفتم، زیاد منتظر نباش فکر نمی‌کنم بتوانم دوباره بر گردم اینجا.

## امیر عشیری

براه افتادم. الیزابت درخانه را باز کرد، من از آنجا بیرون آمدم مقابله درخانه کنار خیابان عمه هارگریت پشت فرمان اتومبیل نشسته بود

— کلو دبیا بالا. می خواهم ترا بمقصد بر سانم

دیدن عمه «مارگریت»، مرا به شک انداخت، چون «الیزابت» راجع به او که بیرون خانه توی اتومبیل منتظرم نشسته بود حرفی نزدیک بود!

در آشنائی با دوستان جدید که بگفته خودشان یهودی بودند. باید تجدید نظر می کردم، بخصوص که «هرمان»، از همکاری خودش و برادرش گوستاو، با سازمان جاسوسی روسها مطالبی گفته بود.

امکان داشت وقتی که عمه «مارگریت» فهمیده بود من عازم محلی هستم، بدون اطلاع «الیزابت» خودش را آماده کرده بود که مرا به مقصد بر سانم. اما این امکان از نظر من قابل قبول نبود، حتی نمی‌توانستم آنرا بحساب تصادف بگذارم.

با آنکه روسها یکی از سه محور بزرگ کشوهای در حال جنگ با آلمان نازی و متعددین آن بودند، لازم بود جانب احتیاط را رعایت کنم.

نگاهم به عمه «مارگریت» بود.. گفت:

— کلو؛ چرا زلزدهای مرانگاه می‌کنی بیا بالا.

به اتومبیل او نزدیک شدم و در کنارش نشستم.. همینکه حرکت کردیم، گفت:

— می‌دانم از دیدن من که منتظرت بودم تعجب کردم ولی این موضوع به خودم مربوط است، وقتی از الیزابت شنیدم که تو عازم محلی هستی، از درعقب ساختمان خودم را به گاراژ رساندم و اتومبیل را بیرون کشیدم که ترا به مقصد بر سانم. دلیلش هم اینست که تو در این شهر

## سوار بر طوفان

بیکانه هستی از این گذشته پلیس هم در بدر بدنبال است می گردد.  
لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد،

— بنا بر این یکی از اهل خانه باید کمک می کرد. حالامی فهم  
که زن خوش شانسی هستم چون این افتخار نصیب من شد.  
پوزخندی زدم و گفتم:

— کدام افتخار؟ افتخار اینکه پلیس در بدر بدنبال  
می گردد؟  
نگاهم کرد و گفت،  
— افتخار اینکه به یک مامور سری متفقین کمک می کنم این  
کافی نیست؟

— نمی پرسی کجا می خواهم بروم؟  
— فکر کردم به موقع راهنمائی ام می کنی.  
— خیابان با نهوف  
— به چهار راه دوم که رسیدم، تغییر مسیر می دهیم.  
گفتم، از خیابان فردیلک، نزدیک تر نبود؛  
«مارگریت» خنده‌ای کرد و گفت  
— منو ببین که خیال می کرم فقط با اسم نورنبرگ، آنهم روی  
نقشه جغرافیائی آشنا هستی!  
گفتم: ولی عمو «هرمان» و عمو «گوستاو» که بہت گفته بودند،  
من کی وچه کاره هستم  
گفت: آره. باید می دانستم که یک مامور سری در هر مورد، حتی  
شهرها، اطلاعات زیادی دارد.  
داریم به چهار راه دوم میرسیم  
— یادم نرفته  
— پرسیدم: نفهمیدی عمو هرمان و عمو گوستاو. کجا گفته اند؟

## امیر عشیری

مارگریت گفت، قبل از ساعت نه شب بر می گردندو منتظرت میمانند.

گفتم، من به ملاقات کسی میروم که حتماً باید اورا ببینم. احتمال دارد ساعت نه امشب در نور نبرک نباشم، بنا بر این نمیتوانم هرمان و گوستاور املاقاتشان ببکنم  
مارگریت گفت،

— برادرهای من آدمهای زرنگی هستند. اگر زرنگی آنها نبود، هیچکدام از ما نمیتوانست از روزی که رژیم نازی روی کار آمده تا با مرگ، زنده بماند. همین حالا که آلمان در سراسری سقوط قرار گرفته، اگر کشتا پو بفهمد که ما یهودی هستیم، همه مان را جلو مسلسل میگذارد. در حقیقت ما باید سالهای پیش که کشتار یهودیان شروع شد، کشته مُن شدیم.

گفتم، فکر میکنم دلیل اینکه تا امروز زنده مانده اید این باشد که برای سازمان جاسوسی روسها کار میکنید  
— پس هرمان همه چیز را بهمان گفته.

— نه آنطور که خیال میکنید. خیلی مختصرا.

— ولی دلیلش آن نیست که شما میدانید.

— لابد دلیل دیگری دارد.

عمه مارگریت گفت:

— دلیلش خودمان هستیم. هشیاری و بیداری برادرهای من تا به امروز ما را از خطر نابودی نجات داده و اینطور که معلوم است به پایان عمر رژیم نازی چیزی نمانده.

گفتم: برای نجات شما از خطری که سالهای است تهدیدتان میکند، باید دعا کنم  
خندهید و گفت:

## سوار بر طوفان

— می توانم سئوالی بپکنم ؟

کفتم، تاسئوالی که می کنی چه باشد.

پرسیدم، از نور نبرک عازم کجاستی ؟

— بر لین !

— فکر نمی کردم به این صراحت جواب مرامیده‌ی.

— دلیلش اینست که هدف همه‌مان یکیست :

— و آن بودی دشمن تاصر حد آزادی است

— زنده باد عمه‌مارگریت خوشکل ا

عمه‌ما گریت نیمرخ نگاهم کرد و گفت :

— آن موقع که من خوشکل بودم، تو کجا بودی.

گفتم، همین حالا هم زیبائی ن

باز نگاهم کرد و بالبختند گفت :

— اگر اشتباه نکرده باشم، تو از زنهایی مثل من خوشت می‌اد،  
و این برای من جالب است.

کفتم، ولی این دلیل نمی‌شود که بزن‌های جوان و قشنگ توجهی

نداشته باشم

گفت : پس تو صاحب دوسلیقه متضاد هستی :

کفتم : از نظر من، زن باید جذاب یا فتنه گر باشد.

— ولی من نه جذاب هستم و نه فتنه گر.

— صوبت و بخصوص چشمهاست گواهی می‌دهد که هر دو تارا با

هم داری.

— پس باید به خودم امیدوار باشم.

کفتم، متأسفم که همین امشب باید نور نبرک را ترک ننم.

کفت : تطوری حرف میز نمی، انگار که ما ساله‌است هم‌دیگر

رامی شناسیم.

## امیر عشیری

لبخندي زدم و گفتم :

وضع و موقعیت هر دو مان ایجاب می کند که بی پرده با هم صحبت کنیم، اگر تو خوشت نمی آدم من اصراری ندارم . می توانیم راجع به مسائل جنگی حرف بزنیم

عمه مار گریت گفت:

- تو باید آدم عجیبی باشی کلودا

گفتم، فقط یک مرد هستم، مثل همه مرد ها

آهی کشید و گفت:

- کاش می توانستم ترا اینجا نکهدارم.

- حواست به خیا بان باشد.

- ما الان در خیا بان با نه و فهستیم،

گفتم، به انتهای خیا بان که رسیدیم ، بوسه وداع رارد و بدل

می کنیم

گفت، حال من باید بگویم، متأسفم.

- چه فایده ا

- آره، چه فایده ا

- فراموش کن

- چه عبارت معنی داری ،

گفتم سالهاست که با این عبارت آشنا هستم. یعنی شغل و حرفا م اینطور ایجاب می کند که این جور آشنائی ها و برخوردها را فراموش کنم.

گفت، درس خوبی به من دادی.

دستم را به بازوی عربیا نش گرفتم و گفتم

- امیدوارم از حرفی که زدم نرجیده باشی.

لبخندي بروی لبا نش آورد و گفت،

## سوار بر طوفان

— اگر بعد از چند روز این حرف را میزدی، حتماً میرنجیدم  
و لی حالانه، چون چند ساعت بیشتر نیست که ما هم دیگر رامی شناسیم.  
بازویش را اندکی فشردم و گفتم:  
— فراموش کن مارگریت عزیز ... داریم به انتهای خیابان  
میرسیم، شماره ۳۸۶

— بیرون را نگاه کن، شماره ۳۸۶ باید سمت راست باشد  
— شماره ۳۴۲ را دیدم،

— ترا مقابل ساختمان شماره ۳۸۴ پیاده میکنم  
— یک ساختمان جلوتر پیاده خواهم شد  
— هر طور میل توسط،

کمی بعد به مقابل ساختمان شماره ۳۸۶ رسیدیم .. گفتم،  
— همین جانکهدار.

عمه مارگریت، اتومبیل را نگهداشت و گفت،  
— ظاهر آکه اوضاع آرام است.

به ساعتم نگاه کردم. در حدود دو دقیقه به ساعت هشت شب همانده بود.. صبر کردم، همینکه عقر به دقیقه شمار، پنج ثانیه به ساعت هشت را نشان داد، گفت،  
— خوب، من باید بروم.

گفت، یادت هست بین راه چه گفتی؟  
او را بوسیدم و گفتم، اشتباه نکرده بودم، تو واقعاً زن  
جذابی هستی

در اتومبیل را باز کردم و افزودم، بامید دیدار.  
«مارگریت» هم این عبارت را تکرار کرد.. از اتومبیل پیاده شدم، در را پشت سرم بستم و به پیاده رو رفتم .. مقابل ساختمان شماره

## امیر عشیری

۳۸۶ فقط یک اتومبیل کروکی سیاه رنگ ایستاده بود. از کنار پیاده رو میرفتم. به ساختمان شماره ۳۸۶ که رسیدم، حتی یک لحظه هم مکث نکردم فوراً داخل ساختمان شدم. از پله‌ها بالا رفتم. در طبقه دوم فقط یک در بود. روی در پلاک یا کارتی دیده نمیشد. دستم را روی تکمه زنک اخبار گذاشتم.. صدای زنک از درون ساختمان بگوشم خورد.. انتظار داشتم چند لحظه پس از صدای زنک، صدای پای مامور دو جانیه خودمان را از پشت در بشنوم.. اما صدایی شنیده نشد.

زنک اخبار را برای بار دوم بصدای درآوردم. بعد دستم را بdestگیره در گرفتم و آنرا آهسته پیچاندم. در باز بود، در را بیشتر باز کردم، به اندازه‌ای که بتوانم داخل شوم. قبل از ورود، اسلحه‌ای را که از اشميٰ گرفته بودم، در دستم گرفتم و قدم بداخل آپارتمان گذاشتم. آنجا در سکوت فرورفت بود. چراغ‌هال روشن بود.

در را آهسته بستم و با احتیاط بجلو رفتم. یتکی از اتاق‌ها که چراغش روشن بود، توجهم را جلب کرد. بطرف آن اتاق رفتم. در نیمه باز بود، در را باز کردم. سر بداخل اتاق کشیدم، کسی در آنجا نبود. به اتاق‌های دیگر سرزدم. اپارتمان خالی از سکنه بود. وحشت در قلبم نشست از خودم می‌پرسیدم؛ او کجاست؟ کجا رفت؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟

تنها جوابی که به مغزم راه یافته بود، این بود که ممکن است او را دستگیر کرده باشد.

بد اتاقی که چراغش روشن بود داخل شدم.. اناهه اتاق را بدقت واردی کردم. کوچکترین نشانه‌ای از مامور دو جانیه وجود نداشت از آن اتاق بیرون آمدم که بیکی دیگر از اتاقها بروم و در آنجا بگردم.. در اتاق را باز کردم و همین‌که چراغ اتاق را روشن کردم، ناگهان صدای سر دو تکان دهنده‌ای از پشت سرم برخاست.

## سوار بر طوفان

از جات تکان نخور، والاشلیک میکنم.

وبدن بال آن، سردی لوله اسلحه بی راروی پوست گردانم حس کردم، درجا خشکم زد. در همان حال، اسلحه را از دستم بیرون آوردند.

صاحب همان صدام را مخاطب فرارداد و گفت:

حالا بر گرد آقای کلوه بیاسکا

آهسته بروی باشه یا چرخیدم دومامور او نیفورم پوش را رو در روی خود دیدم هر دوشان جوان و بلند قد بودند غافلگیری خودم و رود روقرار گرفتن با آنها آنقدر غیر متربه بود که خیال کردم دارم خواب می بینم.. اما واقعیت داشت، و در بیداری و در آپارتمان مامور دو جانبی بودم، نام مستعار آن مامور «گونتر» بود و با وضعی که من پیدا کرده بودم «معلوم شد اورا قبل از ورود من به آنجا دستگیر کرده اند.

یکی از دومامور گشتا پو پرسید:

این جا چکار میکر دید؟

گفتم: برای دیدن دوستم گونتر آمده بودم.

آن مامور پوزخندی زد و گفت:

خوشبختانه اورا دستگیر کردیم!

پرسیدم به چه دلیل دستگیری ش کردید؟

گفت: بهمین دلیل که شمارا دستگیر کردیم.

گفتم: از حرفا های شما چیزی نمی فهمم!

گفت: شما و گونتر مجرم جاسوسی علیه آلمان دستگیر شدید

لابد اطلاع دارید که مجازات جاسوسان دشمن جز اعدام چیز دیگری نیست.

بالبختی ساختگی گفتم: ولی اول باید جاسوس بودن من و

«گونتر» ثابت شود!

اور و به مقطارش کرد و گفت:

## امیر عشیری

— بگو بیایند

مامور دومی باشتاپ از درآپارتمان بیرون رفت که بعد  
بدنبال مردی که لباس شخصی به تن داشت و کلاه شاپوش را تا روی  
ابرویش پائین کشیده بود بر گشت.

مامور اولی روزبه آن مرد غیرنظمی کرد و گفت:

— این شخص همان کلوド بیاسکاست

آن مرد که میانه سال و ظاهراً آرام بنظر میرسید، از آن  
ماموز پرسید:

— بازرسی بدنی کرده‌اید یا نه؟

مامور گفت:

— خیر قربان خواستیم با حضور شما این کار را بکنیم  
مرد غیر نظامی گفت: جیب‌ها یش را بگردید  
یکی از آن دو مامور گفت که دست‌هایم را بالای سر م بگیرم.  
بعد هر دو به بازرسی بدنی از من مشغول شدند  
یکی از آنها گذر نامه‌ام را از جیب کتم بیرون آورد؛ بدست آن  
هرد غیر نظامی داد و گفت:  
— گذر نامه‌اش را نگاه کنید.

دیگری هرچه توی جیب‌هایم بود خالی کرد  
مرد غیر نظامی پس از آنکه گذر نامه‌ام را دید، نگاهش را به  
من دوخت و گفت:

— کلوド بیاسکا!

بعد بالحنی مسخره آمیز اضافه کرد.

— یک اسم مستعار با گذر نامه جعلی.

گفتم: نه اسم وده گذر نامه، هیچ‌کدام جعلی نیست.  
پرسید: شماره رمز تان چیست؟

## سواربر طوفان

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

— شما عوضی گرفته‌اید!

پرسید، آنهایی که بشما کمک کردند تا از قطار فرار کنید

کجا هستند؟

گفت : منهم مثل همه مسافرین از قطار پیاده شدم دلیل

نداشت فرار کنم

— پس شما آن مامور قطار را به قتل رساندید.

— نمیدانم راجع به چه چیز صحبت میکنید.

— در آن کوبه چند نفر بودند؟

— درست یادم نیست

او گفت، پلیس به این نتیجه رسیده که هم کوبه‌ای‌های شما

به فراتان کمک کرده‌اند بنفع خودتان است، اگر آنها را معرفی

کنید.

گفت : به چه دلیل باید فرار کرده باشم ؟

گفت : به این دلیل که شما جاسوس دشمن هستید و مامور قطار

را که به شما ظنین شده بود، به قتل رساندید.

پوزخندي زدم و گفتم :

— حالا دیگر مطمئن شدم که مرا با یک جاسوس دشمن عوضی

گرفته‌اید.

با خونسردی گفت:

— امیدوارم موقعی که تحت شکنجه قرار میگیرید؛ بسوالات

درست جواب بدهید.

گفت : ممکن است برای نجات خودم از شکنجه‌های مرگبار

شما، به کاری که نکرده‌ام اعتراف کنم.

گفت : منظورم قتل آن مامور قطار نیست. شما باید برای

## امیر عشیری

بازپرس بوضوح نوع ماموریت خودتان را شرح بدھید و ضمناً اسمی کسانی که قرار بود با آنها در آلمان تماس بگیرید، در اختیار ما بگذارید در صورتی که به سوالات درست جواب بدھید، در مجازاتتان تخفیف میدهند و در غیر اینصورت مجازات شما اعدام است.

گفتم، ظاهرآ شما آدم منصفی بنظر می‌سید، حرفهایی که زدم باید باور کنید. گشتاپو نمیتواند بدون دلیل و مدرک مرا متهم به جاسوسی بگند.  
آن مرد خنده‌ای کرد و گفت،

– از قضاوت شما در باره خودم بتعجب می‌کنم چون همکارانم مرا آدمی بی‌رحم میدانند از همین حالا باید بدانید تنها کسی که میتواند شمارا زیرشکنجه به حرف بیاورد، من هستم، روشی مخصوص به خود دارم، خیلی زود میتوانم زبان شمارا باز کنم، چه بهتر که همین حالا به سوالاتم جواب بدھید  
گفتم: امیدوارم در قضاوت خودم اشتباه نکرده باشم.

او پرسید: از نورنبرگ عازم کجا بودید؟

– از اینجا به سوئیس بر می‌گشتم.

– بجز گونتر، دیگر چه کسی را در نورنبرگ می‌شناسید؟

– گونتر هم یکی از نماینده‌گان کارخانه مادر نورنبرگ بود.  
هر سه نفر خندي‌یدند

گفتم: فکر نمی‌کنم حرف‌خنده داری زده باشم.

یکی از دومامور گشتاپو گفت:

– حالا معلوم شد تو و گونتر از چه قماشی بودید.

گفتم: منظور تان را نفهمیدم!

مرد غیر نظامی گفت

## سوار بر طوفان

— گونتر، یک جاسوس دوچاره بود مگر غیر از اینست  
گفتم: اگر او غیر از نمایندگی کارخانه ما به جاسوسی هم  
اشتغال داشته من خبر ندارم. حتی کارخانه هم این موضوع را نمیداند  
او گفت: کارخانه ساعت‌سازی شما باید بوجود آدمهایی  
مثل شما افتخار کند.

— گفتم تقریباً همین‌طور است.  
گفت: گوش کنید آقای بیاسکا، گونتر در اولین بازجوئی  
حقایق را برای ما فاش کرد؛ حتی راجع به مکالمه شما و خودش  
اطلاعاتی در اختیار مان گذاشت، اگر غیر از این بود، مامتنظر  
ورودتان به اینجا نمی‌شدیم.

گفتم: با همه این حرفها، من آن کسی نیستم که شمامنتظر شن  
بودید

— پس نمی‌خواهید بدون شکنجه به حرف بیاورد؟

— شما باید حرفهای مرا باور کنید.

— راستی؟!

— مگر شما غیر از این فکرمی کنید؛  
آن مرد جلو آمد، سیلی محکمی بصورتم زد، و با لحنی  
تند گفت:

— همینجا ترابه حرف می‌آورم.

گفتم: من به سوالات بی‌سر و ته شما جواب نمی‌دهم.

رو کرد به یکی از مامورین گفت:

— موظبش باشید تامن با اداره تلفنی تماس بگیرم.  
بعد بداخل یکی از اتاقها رفت تابه اداره خودشان تلفن  
بکند.

با وجود آنکه خونرسدیم را حفظ کرده بودم. بنظر مسخره

## امیر عشیری

می آمد چون در چنگ گشتا پو افتاده بودم و این بار خطر را طوری حس می کردم انگار که در مقابل جوخه آتش قرار گرفته ام و آنها منتظر فرمان «آتش» هستند تا بعد از راسوراخ سوراخ بکنند امید نجات اصلا وجود نداشت و نابودی من حتمی بود.

افکار بهم ریخته ام متوجه «گونتر» مامور دو جانبیه مان شد، از خودم پرسیدم: «آیا او مامور یک جانبیه بوده و یا کسی اوراللوداده؟» اگر گونتر ظاهرآ با دو جانبیه بودنش سازمان «او.ای.اس» را فریب داده بود این را باید ضعف آنسازمان می دانستم که نتوانسته بودند، او و «اشمیت» را آنطور که بودند بشناسند و اما اگر او واقعاً دو جانبیه بود، این سوال پیش می آمد، «جه کسی اورا لوداده» تنها جوابی که می شد به این سوال داد این بود که یکسی از مامورین دو جانبیه یک جانبیه است و پس از ردیابی همکارانش که برای متفقین کار می کنند، اسم و نشانی آنها را در اختیار اداره ضد جاسوسی خودشان می گذارد و آنها را بطرف مرکمی، کشاند. در آن موقع که خودم را در تکنا می دیدم، از سازمان «او.ای.اس» بشدت عصبانی بودم «ما یکل کاین» را مسئول می دانستم. چون شبکه جاسوسان دو جانبیه و رهبری آنها با «ما یکل کاین» بود. او بود که برنامه ماموریت مرا در خاک آلمان طرح کرده بود آنهم با این اطمینان که مامورین دو جانبیه آلمان پامن همکاری می کنند در آن دقایق پر اضطراب بیاد حرف ما یکل کاین افتادم که گفته بود اگر بدام افتادم با سوزن مرک خود کشی کنم آن سوزن که در داخل قلم خود تویس بود، در اختیار یکی از دومامور گشتا پو بود که ضمن بازرسی بدنی، آنرا از جیبم بیرون آورده بودند تازه اگر هم آن خود نویس در اختیارم بود اقدام به خود کشی نمی کردم، چون زندگی را با همه فرآزو نشیب هایش دوست می داشتم..

## سوار بر طوفان

مرد غیر نظامی که بیکنی از اتاقها رفته بود تا از آنجا با اداره خودشان تماس تلفنی بگیرد، از آن اتاق بیرون آمد از دید من، او یک غیر نظامی، یا به عبارت دیگر، مامور مخفی گشتا پو نبود، بلکه از افسران پلیس مخفی بود که به لباس شخصی درآمده بود طرز راه رفتن، حرف زدن و قیافه اش نشان میداد که او باید صاحب منصب پلیس باشد نحوه بازجوئی او که توأم با خونسردی وزیر کی خاصی بود، اور اینطور معرفی می کرد که از مامورین کار گشته و با تجربه پلیس مخفی است.

موضوعی که برای من مهم بود، این بود که چرا اودر آپارتمان «گونتر» از من بازجوئی می کند در صورتی که آنها باید من ابلاغ فاصله پس از دستگیری به اداره خودشان می بردند و در آنجا تحت بازجوئی قرار می دادند.

او یکراست بطرف من آمد نگاه تیزش را به من دوخت و گفت

— پس نمی خواهی به سوالاتم جواب درست بدھی؟  
گفتم، جواب سوالات شما پیش من نیست دلیلش هم اینست که من آنکه نیستم که فکر می کنید، شما در جستجوی یک جاسوس دشمن هستید و متاسفانه مرا بعض آن جاسوس گرفته اید.  
گفت، تا چند دقیقه دیگر بتوثابت می کنم که تو از جاسوسان انگلیسی هستی که از مرز سوئیس وارد خاک آلمان شده ایه  
گفتم، حتی باشکنجه هم نمی توانید مرا وادار به اعتراف دروغ بگنید

آهسته سرش را تکان داد و گفت،  
— ممکن نیست اشتباه بگنم.

بعد رو گرد به آن دومامور او نیفورم پوش و گفت،

## امیر عشیری

— بیرونیدش

آن دو مامور اونیفورم پوش، مرد از آپارتمان «گ-ونتر» بیرون برداشتند مقابل درساختمان یک اتومبیل سیاه رنگ جلب نظر می‌کرد یکی از مامورین درعقب اتومبیل را باز کرد و به من گفت

— سوار شو.

داخل اتومبیل شدم مامور دومی در کتار هنرنشست. آن مرد غیر نظامی که بدنبال ما از آپارتمان بیرون آمده بود، سمت چپ من نشست و به ماموری که جلو در اتومبیل ایستاده بود گفت:

— حرکت کن.

کمی بعد، حرکت کردم معلوم بود مرا کجا می‌برند تصمیم من همان بود که گرفته بودم حتی اگر در مقابل «جوخه آتش» هم قرار می‌گرفتم، به سوالات آنها جواب نمی‌دادم این اولین بار نبود بلکه صابون آنها یکبار دیگر هم به تن خورده بود. به نحوه بازجوئی و شکنجه‌هایی که می‌دادند، آشنا بودم در آن دقایق وحشتزا و پر اضطراب، به خودم تلقین می‌کردم که آرام و خونسرد باشم و شکنجه‌های مرگ آورشان را تحمل کنم.

مرد غیر نظامی رویه من کرد و گفت.

— خوب آفای کلودبیاسکا فکرمی کنید انگار همه چیز یا سکوت، بنفع شماست.

گفتم، اگر آن کسی که شما در جستجویش هستید من بودم مطمئنا برای نجات خودم هم که شده به سؤالاتتان جواب می‌دادم خوشبختانه شخص مورد نظر شما من نیستم. چند بار باید بگویم که شما در مورد من دچار اشتباه شده‌اید.

او با همان خونسردی گفت:

## سوار بر طوفان

- وقتی به مقصد رسیدیم آنوقت می‌فهمید که من در دستگیری شما که جاسوس دشمن بودید اشتباه نکرده‌ام.

گفتم، بازجوئی از «گونتر» و مطالبی که او تحت تأثیر شکنجه‌های شما به زبان آورده برای من بسیار ارزش است و شما نمی‌توانید به استناد گفته‌های او را بعنوان یک جاسوس دشمن تحت بازجوئی قرار بدهید به شما گفتم که من چکاره هستم.

مرد غیر نظامی گفت:

- هستند کسانی که جاسوس بودن شمارا تأیید کنند و اطلاعات خودشان را درباره شما، در اختیارمان بگذارند شما جاسوس متفقین هستید و از مرز سوئیس وارد المان شده‌اید.

- با این حرفها نمی‌توانید من را اغفال بکنید.

- من دارم حقایق را می‌گویم

- اگر حقایق وجود داشته باشد.

او گفت

- اجازه بدهید درباره شما بیشتر صحبت کنم «اشمیت» را که می‌شناختید

با تعجب ساختگی گفتم:

- اشمیت؟! نه، نمی‌شناسم

خنده‌ای کرد و گفت:

- آقای بیاسکا، شما پس از عبور از رودخانه «راین» وارد خاک آلمان شدید و به خانه شخصی به نام «اشمیت»، دروالدشت رفتید بعد با او بطرف اشتونکارت حرکت کردید و بین راه، «اشمیت» را

## امیر عشیری

کشتید حتی دومامور ضد اطلاعات مارا هم به مسلمان بستید و بعد با انواعی آن دومامور ضد اطلاعات ما بطرف اشتوتکارت حرکت کردید و سوار قطار شدید.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد:

— می‌بینید درباره شما چه اطلاعات جالبی دارم ضمناً برای اطلاع شما باشد بگویم که ضد اطلاعات ما خوبی خوب کار می‌کند. پوزخندی زدم و گفتم:

— درباره هر کسی می‌شود اطلاعات جالبی جعل کرد. مثلادر مورد خودشما که در یکی از ارادوگاههای آلمان، افراد بیشماری بیست شما به قتل رسیده‌اند خنده‌ای کرد و گفت:

— این را دیگر نمی‌شود گفت اطلاعات جعلی این واقعیت انکار ناپذیر است بله، من افراد زیادی را که اکثرشان یهودی بودند نه فقط آنها را بست خودم به قتل رسانده‌ام یا به کوره‌های آدم‌سوزی فرستادم بلکه فرمان قتل‌صدها نفر راهم صادر کرده‌ام. کاش آنجا بودید و می‌دیدید آن تیره روزها چه جور آدم‌هائی بودند بچه. زن، دختر، مرد، که اکثر آنها جوان و خوش‌هیکل بودند ولی در ارادوگاه، به صورت یک اسکلت در آمده بودند.

بدنبال یک مکث کوتاه گفت

— می‌دانید آفای «کلودبیاسکا» کشن آنها یا استشمام بوی آدمهای سوخته، به من آرامش می‌بخشید، لذت می‌بردم و حالا مدتی است که کارسابق را ندارم مهم نیست، چون از شکنجه‌دادن جاسوسان دشمن لذت می‌برم. یک نمونه‌اش شما که از ترس، قدرت

## سوار بر طوفان

حرف زدن ندارید و این برای من لذت‌بخش است حرفی نزدم  
جون می‌دیدم بایک جلاad که یوئی از انسانیت نبرده طرف صحبت  
هستم او طوری از اردوگاههای آدم سوزی و قتل و جنایت انسانها  
حرف می‌زد، امکار از یک افسانه کهن که قهرمان آن دیووجادو  
بوده‌اند دارد یاد می‌کند.

او سکوت میان من و خودش را شکست و گفت،  
- چرا ساکت شدید آقای بیاسکا؟

گفتم، ترجیح می‌دهم داستان سراسر قتل و آدمکشی‌های  
بیر حما نه شما را بشنوم  
خنده‌ید و گفت،

- پس حرفهائی که من زدم، برای شما جالب بود.  
گفتم، بله جالب بود، حتی قیافه‌تان هم جالب است.

پرسید، از چه نظر  
نکاهش کردم و گفت.

- قیافه‌تان بیک سلاح بیشتر شبیه است، تایک انسان واقعی  
گفت، شما یک انسان واقعی بهمن نشان بدھید تا خودم  
را به او تسلیم کنم قول می‌دهم هر نوع مجازاتی که او تعیین کند  
قبول کنم

گفتم انسان‌های واقعی همانهائی بودند که شما بقول  
خود‌تان آنها را به کوره‌های آدم‌سوزی روانه کردید؛ یا بdest خود‌تان  
آنها را بقتل رساندید.

بسته سیگارش را جلو من گرفت و گفت،  
- بفرمائید

گفتم متشکرم، اگر اجازه بدھید، از سیگارهای خودم  
می‌کشم

## امیر عشیری

با خنده گفت :

— می ترسید سیگارهای من از نوع سیگارهای محتوی داروی بیهوشی باشد؟

گفتم ، نه ، چنین فکری نکردم.

روکرد به ماموری که بغل دستم نشسته بود ، و گفت :  
— بسته سیگار آقای «بیاسکا» را به خودشان بده.

بسته سیگارم را ازاو گرفتم . مردغین نظامی برایم فندک زد بدنیال پکی که به سیگارم زدم گفتم ،  
— شما همیشه با اشخاصی که دستگیرشان می کنید ، اینطور مودبانه حرف می زنید ؟

سیگارش را آتش زد و پرسید ،

— رفتار من باعث تعجب شما شده ؟

گفتم ، بله ، این برای من تعجب آور است . چون انتظار داشتم با خشونت رفتار کنمید .  
خیلی خونسرد گفت :

— از ابتدای خدمتم در دستگاه بلیس ، اینطور عادت کرده ام  
حتی در موقع بازجویی از متهمین هم رفتارم عوض نمی شود  
— شما باید استاد دانشگاه میشدید .  
— به این کار علاقمند بودم .

— حتی آدمکشی

— بله آقای بیاسکا ، حتی آدمکشی ، و سوزاندن انسانها .  
— نمی توانم باور کنم .

کمی یک برقی نشست که رویش بیشتر بطرف من باشد . پکی  
به سیگارش زد و گفت :

— چی داشتم می گفتم ؟ ... آهان ، حالا یادم آمد شماراجع

## سوار بر طوفان

به انسان‌های واقعی می‌گفتید بدبختانه من هنوز نتوانسته‌ام یک انسان واقعی که عواطف انسانی در او جمع باشد پیدا کنم، شما چطور؟

گفتم : در مملکت شما بله.

باز خنده‌ای کرد و گفت :

— شما یک‌طرفه قضاوت می‌کنید ولی من می‌خواهم بگویم این جنک لغتنی ، حس عاطفی را از بین برد ، و خشونت و بی‌رحمی را جای‌گزین آن کرد هوا پیماهای انگلیسی و آمریکائی ، شب و روز بر فراز شهرهای آلمان پرواز می‌کنند و بدون هدف ، بمب‌های خود را رها می‌کنند بعقیده‌شما آنها که فرمان پرواز هوای پیماها را صادر می‌کنند ، انسان‌های واقعی هستند ؟ نه ، جنک از آنها م وجودی بی‌رحم و فاقد عواطف انسانی ساخته است.

گفتم : برای شروع این بحث باید به سالهای قبل از جنک بر گردیم ، و در مقدمه می‌خواهم بپرسم چه کسی اول جنک را شروع کرد ؟  
— آلمان شروع کرد

پس بهتر است به این بحث خاتمه بدهیم.

خاکستر سیگارش را کف اتومبیل ریخت و گفت ،

— این بحث دوستانه ما دلیل نمی‌شود که در بازجوئی از شما خشونت که لازمه آنست ، نشان ندهم.

گفتم : شما افسر پلیس هستید و طبعاً باید به وظیفه تبان عمل کنید.

گفت : سعی کنید به سئوالات من درست جواب بدهید و مجبورم نکنید که شمارا شکنجه بدهم.

ته سیگارم را زیر پایم خاموش کردم و گفتم :

— هر دوی ما وظیفه‌ای داریم که باید به آن عمل کنیم.

## امیر عشیری

باهمان خونسردی گفت ،

- اینطور که معلوم است ، وظیفه شما انکار همه چیز ، یا سکوت است ، ولی شکنجه من و همکارانم شمارا دروضعی فرارمی دهد که فراموش می کنید و طیفه تان چه بوده

- مثل این که داریم از شهر خارج می شویم

- همینطور است ، محل بازجوئی خارج از شهر است.

بازسکوت کردم آنچه که برای من عجیب می نمود ، رفتار وظرف زدنش ، منهای مطالبی که می گفت ، بود . طوری صحبت می کرد ، انکار که با یکی از مأمورین خودمان برخورد کرده ام درحالی که یک مأمور یا افسر پلیس مخفی آلمان نازی ، در اعمال خشونت آمیزش نسبت به افراد دشمن ، چنان بود که رعب و هراس بدلهای می افکند ، ولی او آرام و خونسرد و بیش از حد ، مودب مینمود پس از طی دو سه کپلومتر خارج از « نورنبرگ » ، وارد یک جاده فرعی شدم مسافتی کوتاه که پیش رفتم ، مقابل در آهنی بزرگی توقف کردم . راننده پیاده شد ، در آهنی را گشود و دو مرتبه اتومبیل را برآه انداخت . از میان در گذشتیم .. واژ درختان کهنه سال آنجا . میشد حدس زد که ساختمان داخل باغ باند قدیمی باشد جز نورچ راغهای اتومبیل ، روشنائی دیگری دیده نمیشد .

از پیچ خیابان که گذشتیم ، روشنائی چراغ پنجره ساختمانی به چشم خورد . کمی بعد اتومبیل مقابل در ساختمان توقف کرد هر از اتومبیل پیاده کردند و بدرون ساختمان بردند حدسم درست بود ، آن بنا قدیمی بود بنظر میرسید که در حدود یک قرن از عمر آن بنا می گذرد مرا دریکی از اتاقهای هم کف آن ساختمان قدیمی زندانی کردند ایا هه آن اتاق هم مثل خود ساختمان قدیمی و گران قیمت

## سوار بر طوفان

و جالب بود . ساعت روی بخاری که پایه آن از سنگ مرمر سیاه رنگ  
صیقلی شده بود نهضه به نواخت و ساعت نهش بر اعلام داشت. در  
همان موقع، صدای چرخش کلید در سوراخ قفل در، برخاست..  
همین که در بروی پاشنه چرخید از دیدن عمو «هرمان» جا  
خوردم لبانش متبسم بود و نگاهش بروی من ثابت مانده بود، آهسته  
بداخل اتاق آمد.

با عصبانیت گفتم:

— پس کارگردان آن صحنه ساختگی توبودی ؟  
عمو «هرمان» خندید و گفت :

— می‌دانم عصبانی هستی، ولی من و هم‌کیش‌ها یم ترا از یك  
مرگ حتمی نجات دادم.

جلورفتم و گفتم:

— بگو ببینم ، برای «گونتر» چه اتفاقی افتاده ؟  
آرام باش کلود.

— آرام باشم؛! توبای آن صحنه ساختگی اعصاب مرا خرد کردی.

— گوش کن کلود ، ماترا ارجنگ گشتا پو نجات دادیم.

خواستم حرفی بزنم ، در اطاق بازشد عمو «گوستاو» و آن  
غیر نظامی وارد اتاق شدند ..

مردغیر نظامی رو به من کرد و گفت :

— شما حق داشتید که از رفتار مودبانه من تعجب کنید، چون من  
یک گشتا پوی واقعی نبودم.

عمو «هرمان» دستش را بروی شانه آن مرد گذاشت. و نگاهش  
را به من دوخت و گفت :

— یاد مرفت دوست و همکار خودمان را بهت معرفی کنم،  
ایشان کاپیتان «شولتز» افسر ضد اطلاعات آلمان و هم‌کیش ما

## امیر عشیری

هستند. امیدوارم در این زمینه نقطه تاریک و مبهمی برایت باقی نمانده باشد  
گفتم خیلی چیزهاست که باید بدانم مثلاً اینکه برای «کونتر» چه اتفاقی افتاده  
هرمان گفت، شولتز، توضیح میدهد.

کاپیتان «شولتز» دستش را بطرف من آورد و گفت،  
— من و کلوود بین راه بحث مفصلی داشتیم.  
عموه گوستاو گفت،

— چرا مردی کلوود، با کاپیتان شولتز دست بدده در حالی که دست «شولتز» را می‌فردم، گفتم؛  
— از طریق تار و حرف زدنت حدس زده بودم که تو نبایدیک مامور مخفی صد درصد متعصب نازی باشی، حالمی بینم حدسم درست بوده.

هرمان گفت، بهتر است بنشینیم.

«شولتز» لوازمی را که از جیب‌های من بیرون آورده بودند،  
بروی میز گذاشت و به شوخی گفت،  
— تمام امورین واقعی گشتا پو وارد نشده‌اند. اینها را بگذار توی جیبت!

گفتم: میل دارم قبل از هر چیز راجع به «کونتر» بدانم  
«شولتز» گفت،

— مامور دو جانبه شما که اسمش گونتر بود، در حدود ساعت هفت شب، یعنی یک ساعت قبل از ورود توبه آپارتمان او، بوسیله مامورین ضد اطلاعات دستگیر شد. در آپارتمان او یک فرستنده کوچک با چند حلقه فیلم عکاسی پیدا کردند. تایک ربع به ساعت هشت شب که من آنجا بودم، اور اچندبار تحت شکنجه قرار دادند،

## سواربر طوفان

ولی «گونتر» با اینکه به حال اغماء افتاده بود درباره ارتباطش با سرویسهای جاسوسی متفقین و عواملی که با او در تماس بوده‌اند، حرفی نمی‌زد.

«شولتز» بدنبال یک مکث کوتاه‌ای نظرور ادامه داد،

— با اینحال، گونتر آنچنان آدمی نیست که بتواند به مقاومت و سکوتش در برابر شکنجه‌های مامورین ضد اطلاعات ادامه دهد امشب یافردا، زبان‌اورا باز می‌کنند و شاید هم در این ساعت که‌ما داریم راجع به او حرف می‌زنیم، مقاومتش را از دست‌داده باشد.

هرمان رو به من کرد و پرسید:

— اینهم اطلاعاتی که درباره وضع گونتر می‌خواستی بشنوی.

پرسیدم :

— شما از کجا می‌دانستید که من باید به آپارتمان شماره

۳۸۶ در خیابان بانهوف بروم.

هرمان گفت :

— می‌دانم این موضوع ترا ناراحت می‌کند، ولی در جواب سؤوال نوباید بسکویم وقتی تو، با «گونتر» تلفنی تماس گرفتی، مکالمه تلفنی شما دونفر در اتاق دیگر خانه عمه «مارگریت» روی نوار ضبط می‌شد.

با عصبا بیت گفتم «شما نباید این کار را می‌کردید.

«هرمان» گفت:

— آرام باش کلود، اگر یادت باشد ماتصادفاً با هم آشنا شدیم بعد مامور قطار که ضمناً مامور مخفی گشتای پو هم بود، به توظینیں شد و من برای نجات تو از جنک او، مجبور شدم اورا بکشم و ترا همراه «الیزابت» به خانه عمه «مارگریت» بفرستم که در آنجا مخفی شوی. همان موقع هم من و گوستاو حدس زده بودیم تو کسی و چکاره هستی،

## امیر عشیری

بهمین دلیل مکالمه تلفنی توبا گونتر راروی نوار ضبط کردیم چون  
تصمیم گرفته بودیم مواظبت باشیم.

کفتم، و بعد به عمه «مار گریت» توصیه کردید که من ابه خیا با  
«بانهوف» برساند. موقعی که در آپارتمان گونتر بودم ناگهان  
سر و کله دومامور گشتاپو، و بعدهم کاپیتان شولتز پیداشد و من را به  
اینجا آوردند. شما واقعاً آدمهای عجیبی هستید، شیطان را درس  
می‌دهید!

هر سه شان خندیدند گوستاو گفت،  
— بیداری و هوشیاری افراد تشکیلات زیرزمینی ما بود که ترا  
از تیر رس گشتاپونجات داد.  
کاپیتان «شولتز» گفت؛  
— مادر اختیار توهستیم و حاضریم تا پایان ماموریت، مواظبت  
باشیم

«هرمان» پرسید،  
— دیگر در کجا قرار است با جاسوسان دو جانبی آلمانی  
تماس بگیری؟  
کفتم، در لایپزیک، و بعد هم برلن.

«شولتز» گفت،  
— من و آن دومامور گشتاپو با اتومبیلی که در اختیار داریم،  
ترا به لایپزیک میرسانیم. مطمئناً اگر رایش هیملر هم جلو اتومبیل  
مارا بگیرد، به توظینیں نمی‌شود.

کفتم، ماهمین جا از هم خدا حافظی می‌کنیم  
«گوستاو» گفت،

— حماقت نکن کلود «مامورین گشتاپو»، در جستجوی تو  
هستند، و با هر وسیله‌ای که بخواهی از نور نبرک خارج شوی، به توظینیں

## سوار بر طوفان

می شوند

سیکاری آتش ردم و گفتم،

-اداره‌ها، از نظر احتیاط پیش‌بینی حوادثی مثل حادثه‌ای که برای «گونتر» اتفاق افتاد، در هر لحظه که نشانی از جاسوس‌دوچاره آلمانی است در اختیارم گذاشته است.  
«هرمان» گفت:

-وحالامی خواهی بسراغ مامور دومی بروی؛  
گفتم. همین‌طور است

کفت، توییک دیوانه ذنجیری هستی. مغز تو کله‌ات نیست  
با موقعیتی که در نورنبرک پیدا کرده‌ای، باید خیلی سریع از این شهر  
خارج شوی.

«شولتز» گفت: موضوعی که یادم رفت بگوییم، اینست که مامورین اداره ضد اطلاعات، یک فرستنده و چند حلقه میکرو فیلم و نوار ضبط صوت در آپارتمان گونتر پیدا کردند. ممکن است از برن، بیامه‌ای در زمینه ماموریت توبه گونتر مخابره شده باشد بعقیده من باید بسراغ مامور را بخط دومی بروی.

وضع و موقعیت من در مقابل هرمان و همکارانش که دوباره از خطر نجات داده بودند بشکلی بود که اگر از آنها جدا میشدم، بی‌شک تعقیبیم می‌کردند چون آنان را غیر از آنچه که «هرمان» در باره خودش و تشکیلات کوچکشان گفته بود، شناخته بودم. حال احتی در یهودی بودن آنها هم تردید داشتم چون همه‌شان را جاسوسان روسی می‌دانستم، جاسوسان واقعی که سخت در فعالیت بودند پس از چند لحظه سکوت گفتم:

-باشد، قبول می‌کنم.

«هرمان» گفت:

## امیر عشیزی

— می دانستم حماقت نمی کنی.

کاپیتان «شولتز» پرسید:

— چه موقع تصمیم داری حرکت کنی؟  
گفتم. همین الان.

«هرمان» گفت، توصیه می کنم در لایپزیک، بامامور دو جانبه آلمانی تماس نگیری، چون ممکن است او هم مثل «اشمیت» یک جانبه از آب در بیايد، یا وضعی مشابه وضع «کونتر» داشته باشد.  
از جابر خاستم و گفتم:

— من باید به وظیفه ای که دارم، عمل کنم. آنها هم از جا بلند شدند.. «گوستاو» دستش را بطرف آورد و گفت،  
— در سراجعت، منتظر هستم.

«شولتز» گفت،

— اگر وضع بهمین شکل باشد، باید به کلود کمک کنیم که از خاک آلمان خارج شود.

پوزخندی زدم و گفتم:

— فعلاً کمک کنید که به لایپزیک برسم.

«هرمان» گفت؛ یادت باشد که مادوست و متفق هم دیگر هستیم و برای از پای در آوردن آلمان نازی، مبارزه می کنیم.

گفتم: اگر غیر از این بود، راز هماوریتم را برای شما فاش نمی کردم

بعد با او و «گوستاو» دستدادم و بدنبال کاپیتان «شولتز»، از اتاق بیرون آمدم آن دو مامور گشتاپو دم در ساختمان ایستاده بودند.

«شولتز» به آنها گفت:

— حرکت می کنیم، مقصد لایپزیک است.

## سواربر طوفان

کمی بعد ، من و کاپیتان «شولتز» . روی صندلی عقب اتومبیل نشستیم ، یکی از آن دو مامور او نیفورم پوش ، پشت فرمان اتومبیل و دیگری بغل دست او نشست و قتی حرکت کردیم و از آن خانه اشرفی و قدیمی بیرون آمدیم . کاپیتان «شولتز» به راننده گفت :

- قبل از روشدن هوا ، باید در لایپزیک باشیم  
با خونسردی گفتم :

- من عجله‌ای ندارم

«شولتز» گفت : بهر حال باید سریع حرکت کنیم  
درجای خود جابه جاشدم تا جای راحتی داشته باشم ... اتومبیل  
بسرعت می‌رفت

علوم بود که عقر بـه کیلومتر شمار از صـد هـم گذـشتـه بـا آـنـکـه  
می‌توانستم دو سـه ساعـتـی بـخـوابـم ، لـازـم بـود بـیدـار بـماـنم و موـاظـبـ خـودـم  
باـشـم

دقایق به سکوت می‌گذشت ... من غرق در افکار خودم بودم  
نگاهم به جاده بود که در روشنائی چراگهای اتومبیل ، به زیر چرخهای  
آن بلعیده می‌شد .

«شولتز» صدایم گردید :

- کلود ، خوابی یا بیدار ؟

گفتم : من ، تو و امثال ما ، محکوم به بیخوابی هستیم  
گفت ، ولی من به بیخوابی عادت دارم .

پوزخندی زدم و گفتم :

- تو عادت نداری ، این شغل و حرفه توست که مجبورت  
می‌کند بیدار بمانی  
درجای خود جنبید و گفت :

- بله ، ولی نه حالا

## امیر عشیری

گفتم، چه فرق می‌کند، اینهم یک جور ماموریت است که

باید انجام بدهی

- با بی حوصلگی گفت:

- باز میخواهی یک بحث خسته‌کننده را پیش بکشی؟

- خیلی خوب، راجع به یک موضوع دیگر صحبت می‌کنیم

- سیگار می‌کشی؟

- آره، ولی ترجیح میدهم از سیگارهای خودم بکشم.

هر کدام مان سیگاری آتش زدیم... «شولتز» دستش را به پشتی صندلی انداخت و گفت:

- این شغلی که من و توداریم، به ناراحتیها و بیخوابیها یش

نمی‌ارزد

پکی به سیگارم زدم و گفتم:

- ولی به خیلی چیزهایی که دارد، نمی‌ارزد

پرسید: مثلاً چه چیزهایی؟

گفتم: مبارزه با مامورین آلمانی و به دام انداختن آنها

خنده‌ای کرد و گفت:

- یعنی مبارزه با همکاران من!

گفتم: ولی حساب توبا آنها جداست

تو برای روسها کارمی‌کنی. بعبارت دیگر، من و تودریک جبهه

می‌جنگیم

- شاید به این دلیل که یهودی هستم

- چند وقت است برای روسها کارمی‌کنی؟

سیگار را بطرف لبانش بردو گفت:

- چطور است راجع به یک موضوع دیگر صحبت کنیم؟

گفتم: از سؤالی که کرم، معذرت میخواهم، نباید می‌پرسیدم،

## سوار بر طوفان

— مهم نیست

— شما مستقیماً از مسکودستور می‌گیرید؟

گفت، فقط این را میدانم که دستورات مسکو به ما ابلاغ

می‌شود

گفتم، شبکه شما در آلمان باید خیلی وسیع و نیرومند باشد.

گفت، اینطور است

گفتم، اینطور که پیداست، در این زمینه روسها، موفق‌تر از

دومتفق دیگر بوده‌اند

کاپیتان «شولتز» گفت:

— شاید موقعيت روسها در امر جاسوسی به این دلیل بوده که

از یهودیان آلمانی حمایت کرده‌اند

ته سیگارم را از پنجره اتومبیل بیرون انداختم و گفتم

— جز این دلیل دیگری نمی‌تواند داشته باشد. ضمناً شما

هم باید نسبت به آنها حقشناس باشید

«شولتز» گفت:

— جرا از موقعيتها سرویس جاسوسی خودتان صحبت

نمی‌کنم

— کدام موقعيت؟

— ارتباط با توطئه‌گران علیه هیتلر.

گفتم، ارتباط با آنها جنبه سیاسی دارد، نه موقعيت در

جاسوسی

پرسید: رهبری گروه مخالفین با چه کسی است؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

— میدانم. دلیلش هم اینست که هویت رهبر مخالفین را فقط

عده محدودی از رهبران سیاسی میدانند

## امیر عشیری

— اگر می‌شناختیم مش ما هم به آنها ملحق می‌شدیم  
— همینقدر که برای بازمان جاسوسی روسها کار می‌کنید  
موفقیت شما را تضمین شده باید دانست  
— مثل این‌که از تو نمی‌شود چیزی فهمید  
خنده کوتاهی کردم و گفتم :  
— دلیلش اینست که هر دوازیک قماش هستیم  
«شولتز» گفت :  
— با این تفاوت که تو در زمینه ماموریت‌ها آزادی عمل بیشتری  
داری بعبارت دیگر ابتکار عملیات در دست خود است، ولی من و  
همکارانم مامورین دست دوم هستیم .  
بدنبال این حرف با صدای بلند خنديد.. من هم خنده‌ام گرفت...  
گفتم :  
— حالا اگر راحت‌بگذاری، می‌خواهم چند دقیقه‌ای بخواهم  
— باشد، دیگر حرف نمی‌زنم.  
— بهتر است توهمند استراحت کنی  
بازمیان ماسکوت افتاد... خودم را به گوشه تشک کشیدم، و  
سرم را به کنار پشتی تشک تکیه دادم... و انمود کردم که خوابیده‌ام.  
مطمئن بودم که کاپیتان «شولتز» هم خودش را بخواب زده است هردو  
مواظب هم بودیم... او در مورد خود و همکارانش که جاسوسان دست  
دوم روسها بودند، دروغ می‌گفت ...  
کاپیتان «شولتز»، «هرمـان»، «گوستاو» و دیگر مامورین  
شبکه‌آنهـا، همگی از جاسوسان زبردست رویی بودند. حتی در  
کاپیتان بودن «شولتز» و آن دومامور او نیفورم پوش‌گشتابو هم  
تر دیده‌اشتم. چون با این جور حقه‌ها کاملاً آشنا بودم

## سواربر طوفان

کم کم این فکر به مغزم راه یافت که ممکن است قضیه دستگیری «گونتر»، جاسوس دو جانبی آلمانی هم ساختگی باشد، و آنها برای آنکه مرادر اختیار خود داشته باشند، بطریقی اورا از بین برده اند تا، بسهو لت بتوانند از اسرار ماموریت من در بر لین آگاه شوند.

مطلوبی که در درباره «اشمیت» و ماجرای آن دومامور، ضد اطلاعات آلمان که کمی بعد از کشته شدن «اشمیت» بدست من بقتل رسیدند، بهمن گفتند، زنگ خطر را برای من به صدا درآورد و احساس کردم که در مسیر خطر ناکی که در واقع مبارزه پنهانی و ظاهر ادوستانه با جاسوسان روسی بود، قرار گرفته ام

آنچه که مراذگران کرده بود، این بود که امکان داشت آنها برای دست یافتن به اطلاعاتی که در بر لین باید می گرفتم، مرابه قتل بر سانند در صورتی که مرا میکشند، اداره خودمان در لندن و سازمان «او. اس. اس» در برلن، کمترین اطلاعاتی راجع به من بدست نمی آوردند، و در صورتی که راجع به من از سرویس جاسوسی روسها سؤال می شد، آنها یا شانه های خودشان را بالامی انداختند و اظهار بی اطلاعی می کردند، یا به استناد گزارش جعلی مامورینشان در آلمان، جواب می دادند من که نام مستعارم «کلود بیاسکا» بود، در موقع فرار از چنگ مامورین گشتاپو، بوسیله آنها به قتل رسیده ام. این چیزی بود که بر احتی می شد پیش بینی و تصورش را کرد، اما من که وضع و موقعیت خطر ناک و ظاهر ادوستانه ای پیدا کرده بودم، باید شیوه اغفال کننده ای بکار می بردم که هم خودم جان سالم بدر بیرم و هم اطلاعات سری که بدون شک بصورت میکرو فیلم می بود، به چنگ آنها نیفتدم.

با موقعیتی که نمی شد آنرا تصادفی دانست، امکان نداشت بتوانم رد خودم را گم کنم. آنها که دارای تشكیلات وسیع و مجهزی در آلمان بودند، مثل سایه خودم همه جا بدبالم بودند. این ارتباط دائمی که

## امیر عشیری

صورت ظاهرش همکاری و حفظ جان من از دید هامورین گشتاپو بود.  
بعبارت دیگر، آنها در پایان هاموریت من، می‌خواستند آنچه را که  
تحویل می‌کردم، سرت کنند.

وجود کاپیتان «شولتز» و مامور او نیفورم پوش، بهمن امنیت  
کامل می‌داد. آنها برای رسیدن به هدف خودشان ناگزیر بودند که  
برای حفظ من، همه گونه اقدامات امنیتی را بکار بینند.  
آشنازی خودم را با «هرمان» و «گوستاو» و زنی به اسم  
«الیزابت»، از لحظه‌ای که در کوبه قطار شروع شده بود و بعد مطالبی  
را که «هرمان» راجع به وضع و موقعیت خودمان گفته بود، و همچنین  
رفتن خودم را به آپارتمان «گونتر»، آنهم بوسیله اتوبویی  
«مارگریت» که خودش آنرا می‌راند، و پیداشدن دو مامور او نیفورم  
پوش گشتاپو کاپیتان «شولتز» در آپارتمان «گونتر» و آن صحنه  
های ساختگی، و بازمطالبی که از آنها در آن خانه اشرافی شنیده  
بودم، همه وهمه را یکبار دیگر بدقت در ذهنم مرور کردم، تا آنچه  
را که در جستجویش بودم، در این مرور ذهنی پیدا کنم و از سوء  
ظنی که به «هرمان» و یارانش برده بودم، نتیجه بگیرم چون آنها  
را گروه جاسوسان روسی می‌دانستم و باید سعی می‌کردم یا سوء‌ظن  
نسبت به آنها بر طرف شود و آنچه را که آنها درباره خودشان گفته  
بودند قبول می‌کردم، یا مطمئن می‌شدم که با چندتن از جــاوسان  
روسی در مسیر معینی قرار گرفته‌ام

از فعالیت جاسوسان روسی در خاک آلمان، اطلاعات زیادی  
داشتم. سعی کردم شیخ «هرمان»، «گوستاو» و دارودسته آنها را  
در یکی از ماجراهای جاسوسی روسها در آلمان، پیدا کنم...  
از چند ماجرای جاسوسی، در ماجرای هواپیمای پستی سوئی،  
بهتر می‌شد آنها را جستجو کرد. آن ماجرا از این قرار بود:

## سوار بر طوفان

در سال ۱۹۴۰ یک هواپیمای پستی سوئدی با چند سرنشین که همه‌شان دیپلمات روسی و فنلاندی بودند، از فرودگاه «بروما» در استکهلم به مقصد مسکو، پرواز می‌کنند، همان لحظه، جاسوسان آلمانی که در فرودگاه بودند و انتظار پرواز هواپیمای پستی را هیکشیدند، با یک پیام رمز رادیوئی بعنوان دریاسالار کاناریس، پرواز هواپیمارا به او اطلاع میدهند... از مرفرما ندهی «کاناریس» به دو هواپیمای جنگی آلمانی که آماده پرواز بودند، فرمان پرواز داده می‌شود و هواپیماهای جنگی آلمانی بر فراز دریای بالتیک هواپیمای پستی سوئدی را که علامت پادشاهی سوئد - یک کشود بیطرف بر بدن آن میدرخشد، هدف گلوله مسلسل‌های خود قرار میدهند. هواپیما بد ریا سقوط می‌کند و خلبان و سرنشینان هواپیما که همگی دیپلمات بودند، کشته می‌شوند.

از هواپیمای فرمانده دو هواپیمای آلمانی، یک پیام رمز به زیر دریائی آلمانی که در حوالی محل سقوط هواپیمای پستی حالت انتظار داشته، مخابره می‌شود و محل سقوط هواپیما به اطلاع فرمانده زیر دریائی میرسد

اسناد و مدارک سری هربوت به متار که جنگ بین شوروی و فنلاند و همچنین نقشه‌های سری دفاعی بالتیک که بوسیله چند دیپلمات که همگی کشته شدند به مسکو برده می‌شدو مامورین وزارت خارجه شوروی در فرودگاه مسکو و انتظار ورود رهه هواپیما را داشتند، ولی نه آن هواپیما و نه آن مدارک سری به مسکو رسید زیرا روز بعد از سقوط هواپیمای پستی آن مدارک و اسناد سری، روی میز دفتر کار دریا سالار کاناریس واقع در ساختمان شماره ۱۶ خیابان «هندل» بود، و دریا سالار که از موفقیت جاسوسان خود سخت به خود می‌باشد، مشغول

## امیر عشیری

مطالعه مدارک بود،

«کاناریس» دریافتہ بود کہ آن مدارک بین شوروی و فنلاند چه وضع خاصی را بوجود می آورد. روی این اصل به «فن بلوخر» سفیر آلمان در فنلاند، تعلیمات لازم داده می شود.

در خلال پرواز هواپیمای پستی از فرودگاه «بروما» مامورین وزارت امور خارجه شوروی هر لحظه منتظر ورود هواپیما بودند و وقتی از هواپیمای پیک سیاسی خبری نمی شود، موضوع به دولت سوئد اطلاع داده می شود که تحقیق کند، برای هواپیما چه اتفاقی افتاده است. هواپیماهای اکتشافی سوئد به پرواز درمی آیند، ولی اثرباری از هواپیمای پستی نمی یابند.

در مسکو، مردی از شدت خشم، بسان ببر می گردید، و پی در پی سیگار بر کدو دمی کرد. نه فقط او، بلکه معاونین و کارمندان سرویس جاسوسی «لورنتی بریا» سخت خشمگین بودند و با یاد کدیگر نجومی کردند میدانستند که لورنتی بریا، رئیس آنها بزودی از کاناریس انتقام، می گیرد

«بریا»، که نمی توانست ضربه «کاناریس» را تحمل کند تصمیم می گیرد سقوط هواپیمای پیک سیاسی را باوارد کردن ضربه محکم بر پیکر جاسوسی آلمان تلافی کند بدنیال این تصمیم. ده تن از زبردست ترین جاسوسان را که همه آنها مرد بودند، به مسکو احضار می کنند و نقشه ورودشان را به آلمان که قبل از طرح کرده بود، در اختیار ده تن جاسوس زبده می گذارد و پس از تعلیمات لازم، آنها را از نقاط مختلف اروپای شمالی وارد خاک آلمان می کنند و اساس یک شبکه جاسوسی را طرح دیری می کنند.

از مرور ذهنی آشنائی با «هرمان» و دوستانش که ادعای

## سوار بر طوفان

میکردن برای روسها کارهایکنند ، وربط دادن آنها با ماحرای سقوط هوایی پیک سیاسی ، به این نتیجه رسیدم که عموم «هرمان» و عموم «گوستاو» از جاسوسان روسی الاصل ، و به احتمال قوی ، دو تن از آن ده تن جاسوس ورزیده اعزامی «بریا» به آلمان ، هستند. در نتیجه‌ای که بدست آمده بود ، کمترین تردیدی بخودم راه ندادم و تمام فکر را روی این موضوع متوجه کنم که خودم و اطلاعاتی را که قرار بود در بر لین ، از یکی از افراد گروه مخالف نازی بکیرم از چنگ جاسوسان روسی که ظاهرآ دوست و متفق محسوب میشدند ، نجات بدهم.

وضعی که با آن دست به گریبان بودم بگونه‌ای بود که در برن ، روی خطوط اصلی ماموریتم پیش‌بینی نشده بود ، بنا بر این ، شخصاً باید اقدام به طرح نقشه میکردم مسئولیت آن بعده خودم بود



هوای تازه روشن شده بود که به «لایپزیک» رسیدم کاپیتان «شولتز» پیشنهاد کرد که به ایستگاه راه آهن برویم در یکی از کافه‌های آنجا ، صبحانه صرف کنیم.

با پیشنهاد من موافق شدم ، با اتومبیل خودمان به «بانهوف» (ایستگاه راه آهن) رفتیم ... قبل از صرف صبحانه یک فنجان قهوه خوردیم که از کسالت و بی‌خوابی و خستگی راه ، بیرون بیاییم. بعد بصرف صبحانه مشغول شدیم ، وجود دو مأمور اینیفورم پوش کشتا پو در کنارم ، به من دل و جرات میدادم که از نشستن در کافه نگران نباشم ،

## امیر عشیری

سرمیز صبحانه، «شولتز» پرسید:  
— توجّد کار میخواهی بکنی؟  
با آنکه میدانستم از این سوال چه منظوری دارد، پرسیدم:  
— منظورت چیست؟  
کفت، وقتی از اینجا بیرون رفتیم تو کجا میخواهی بروی؟  
گفتم: خودت که میدانی، دیگر چرا میپرسی؟  
کفت، میخواهم مطمئن شوم که وضع ناجوری نداشته باشی.  
ته مانده قهوه‌ام را نوشیدم و گفتم:  
— اگر تو ورقایت آزادم بگذارید، مطمئناً وضع ناجوری  
نخواهم داشت...

خندید و گفت:  
— میخواهی بگوئی ما مزاحمت هستیم؟!  
لبخندی زدم و گفتم:  
— مزاحم که چه عرض کنم، شما تمام برنامه‌های مرابهم زدید،  
با لحنی آمیخته به تعجب گفت:  
— این را که جدی نمیگوئی!  
گفتم، ناراحت نشو، شوخی کردم  
خیلی هم باید از شما سه نفر تشکر کنم. راستش، اگر شمانبودید،  
هیچ معلوم نبود من بتوانم خودم را صحیح و سالم به لاپزیک برسانم  
و به این راحتی اینجا بنشینم و صبحانه بخورم، همکاری شما خیلی  
موثر بود.

— بهمین دلیل نمیخواهیم ترا تنها بگذاریم اینجا آلمان است  
نه انگلستان، فقط کافیست یکی از مأموران مخفی گشتا پو، یا  
او نیفرم پوشها به توظینیں شوند. آنوقت اداره شماردرلندن باید  
بر روی اسمت یک پسر بد رسیاه بکشد.

## سواربر طوفان

کفتم، بعض این حرفها، بهتر است این دودوست متفق  
را معرفی کنی که از دیشب با هم آشنا شدیم  
خندید و گفت:  
— دیشب باید این کار را می‌کردم  
بعد آن دومامور او نیفوردم پوش را به اسمی «اریک اشترونک»  
و «ویلر هیل» معرفی کرد.  
کفتم، تا آنجا که یادم می‌آید، قبل این دو اسم بگوش خود ده...  
حالا یادم آمد، اسم دو تن از سی و سه تن جاسوس نازی بود که در سال  
۱۹۴۲ در آمریکا دستگیر شدند.

«شولتز» گفت:  
— حافظه تو خیلی قویست  
«اریک» گفت:  
— شولتز اسم من و «ویلر» را بطور کامل نکفت. اسم من  
«اریک اشترونک اشتیگلر» است  
«ویلر» گفت، اسم کامل من هم، «ویلر هیل اشتابلر» است.  
«شولتز» رو کرد به من و گفت:  
— سعی کن اسم کامل این دونفر را به حافظه ات بسپری.  
نکاهی به ساعتم کردم و گفتم:  
— ده دقیقه به ساعت هشت صبح مانده، من باید بروم  
«شولتز» گفت:  
— منظورت از این حرف اینست که همین جامی خواهی از ما  
خدا حافظی بکنی؟  
کفتم، اگر اجازه بدھی.  
«اریک» گفت:  
— کار خطرناکی می‌کنید

## امیر عشیری

کفتم : بعقیده تو، بله .

«شولتز» شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت ،

— خودت میدانی، ولی اگر من به جای تو بودم ، از مامورین

محافظم جدا نمی‌شدم

کفتم، نگران نباش، ضمناً اگر بدام مامورین گشتاپو افتادم و

خبرش به تور سید، و مطمئناً باشغلى که داری بی خبر نمی‌مانی، وضع

هر ا به سرویس اطلاعاتی شوروی اطلاع بده که از طریق آنها لندن

در جریان قرار بگیرد و بر روی اسم من یک ضربه در سیاه بکشند .

— امیدوارم که چنین وضعی برای تو پیش نیاید.

«شولتز» گفت ،

— موفق باشی .

«اریک» گفت :

— اگر اجازه بدهی ، ترا با اتو مبیل از اینجا دور می‌کنیم .

کفتم : متشکرم، با اشتراسه بان می‌روم

از آنها خدا حافظی کردم و از در کافه بیرون آمدم. جلوایستکاه

راه آهن، چند لحظه‌ای ایستادم . بعد خود را به نزدیکترین ایستکاه

اشتراسه بان «واکن بر قی» رساندم .. چنه دقیقه بعد ، از ایستکاه راه

آهن دور شده بودم، بین راه ، از اشتراسه بان ، پیاده شدم و با اتوبوس

بر اهم ادامه دادم ...

اتوبوس ، از مرکز شهر که گذشت ، پیاده شدم، خودم را به یک

اتفاق تلفن عمومی رساندم و شماره خانه «اسپاتل»، جاسوس من دونجانه

آلمانی را از بایکانی ملزم بیرون کشیدم و به خانه اش تلفن کردم ..

همینکه صدای مردی از آنطرف سیم جواب داد، خودم را با جمله رمز

«جهنم دونکرک» معرفی کردم .

وقتی آن مرد در جواب جمله رمز من خودش را به این عبارت

## سوار بر طوفان

«شکوههای درخت آلبالو» معرفی کرد، فهمیدم که طرف من خود «اسپاتل» است

پرسیدم: کجا میتوانم ترا به بینم؟

گفت، به آدرسی که میدهم بیا، منتظرت هستم  
نشانی آپارتمانش را در اختیارم گذاشت و بلا فاصله تلفن را  
قطع کرد. من هم گوشی را گذاشتم و از آن تا قلک تلفن عمومی بیرون آمدم..  
نقشه شهر را که در برن، دیده بودم، آنرا در ذهنم پیاده کردم و خیلی  
زود توانستم بفهمم که خیابان «برایت شایدت» در کدام جهت واقع است..  
در حدود ساعت نه و نیم صبح بود که زنگ در آپارتمان «اسپاتل» را  
بصدا درآوردم... وقتی در برویم بازشد و با مردی جوان رو برو  
شدم، برای اطمینان خودم واو، یک بار دیگر جمله رمز را بزبان  
آوردم. او هم عبارت رمز خود را گفت،

بعد دستش را بطرفم آورد. همانطور که دستم را توی دستش  
گرفته بود، مرا بداخل آپارتمانش بردو در راست. این راهم اضافه  
کنم که در «لایپزیک»، فقط بایک مامور در جانبه آلمانی میتوانستم  
تماس بگیرم واو «اسپاتل» بود.

پرسید: صبحانه خورده‌ای؟

گفتم: آره در بانهوف خوردم.

— برای یک فنجان قهوه محل داری؟  
— بدم نمی‌ماید.

گفت: من هنوز صبحانه نخورده‌ام.

گفتم: معلوم می‌شود دیشب دیر خوابیده بودی.

گفت: آره، چطور است برویم بر سر اصل مطلب. تو کی وارد لایپزیک شدی؟

— یکی دو ساعت پیش

## امیر عشیری

— با قطار ؟

— نه ، با اتومبیل

بالحنی آمینخته به تعجب گفت :

— با اتومبیل ! نمی خواهی بیشتر توضیح بدھی  
کفتم ، چرا ، ولی حالانه ، وقتی به برلین رسیدیم ، برایت  
توضیح می دهم . حالا برو قهوه را درست کن  
«اسپانل» به آشپزخانه رفت که قهوه درست بکند . من هم بدن بالش  
رفتم ... پرسیدم :

— اوضاع چطور است ؟

کفت ، بادلهره زندگی کردن ، زیاد تعریفی ندارد .

— منظورت از دلهره ، چیست ؟

— خودت بهتر می دانی

— خیال کن من چیزی نمی دانم .

کفت ، تو خودت را بگذار جای من . آنوقت معنی با دلهره  
زندگی کردن و دوچار نبودن را می فهمی ، من در عین حال که یک  
مامور آلمانی هستم ، برای متوفین هم کارمی کنم . بعقیده تو ، این جور  
زندگی کردن دلهره و اضطراب ندارد ؟

کفتم ، این جور زندگی را خودت انتخاب کردی ، دلیلش  
هم عقیده شخصی خودت است ، مخالف بودن بنازیها و حکومت هیتلر  
و ادارت کرده که برای سرنگون کردن این رژیم ، راه دیگری را  
انتخاب کنی و به گروه هم پیمانها ملحق شوی . مگر غیر از این است ؟  
— نه «کامللا» همینطور است .

— پس دیگر سعی نکن روحیه ات را ضعیف کنی .

— قهوه حاضر شد

— بهتر است برویم سرمیز .

## سوار بر طوفان

وقتی سرمیز نشستیم، «اسپاتل»، سه فنجان روی میز گذاشت.

تعجب کردم

پرسیدم:

— چرا سه فنجان، ما که دونفر نیستیم؟!

لبخندی زدو گفت:

— از کجا میدانی؟

از جوابی که داد، جاخوردم، راستش ترسی خفیف وجود را کرفت، با خودم گفتم:

— گمانم این یکی هم ازدار و دسته عمو «هرمان» است «اسپاتل»، له هنوز لبخند ببر روی لبانش بود و مرآ نگاه میکرد گفت:

— توفیکر رفتی، کلوه

پرسیدم:

— غیر ازما دونفر، کی اینجاست؟

— یک دوست که بهزحمت خودش را به اینجارت آنده

— این دوست کجاست، چرا مخفی شده؟

با خونسردی گفت:

— او همین جاست، توی همین آپارتمان گفتم، اگرداری شو خی می کنی، باید بکویم شو خی جالبی نیست. خنده ای کرد و گفت:

— خونسرد باش کلوه، من واهر دومان منتظر درودت

بودیم!

اینکه در آپارتمان «اسپاتل» شخصی سومی هم وجود داشت، یا او شو خی می کرد، موضوعی نگران کننده بود، از قیافه او هم نمیتوانستم چیزی بفهمم که واقعاً یک جاسوس آلمانی دو جانبه است، یا او هم مثل

## امیر عشیری

«اشمیت» ظاهر قضیه را حفظ کرده و برای من خوابی و حشتگار دیده.  
کفتم، به این بازی مسخره خاتمه بده بعثت بگواز مخفی  
کاهش بیاد بیرون  
«اسپاتل» کسی را که در آنجا مخفی کرده بود مخاطب قرار  
داد گفت،

— بیا بیرون، «کلود» مضطرب شده  
چند لحظه بعد، مردی که همسن و سالمن و «اسپاتل» بود، در  
آستانه در اتاق ظاهر شد.. از دیدن او جاخوردم، چون همان مشخصات  
«گونتر» را داشت که در بین بخاطر سپرده بودم  
با خودم گفتم،

— شاید اشتباه میکنم؟  
آن مرد داخل انف شد و روی یک مبل چرمی نشست  
«اسپاتل» روبه من کرد و پرسید:  
— این شخص را می‌شناسی؟  
یکبار دیگر به آن مرد خیره شدم، بعد نگاهم را به «اسپاتل»  
دوختم و گفتم،

— این آقا خیلی شبیه کسی است که در نور نبرک با یدملاقا تش  
میکردم  
«اسپاتل» گفت،

— ولی اورا در آپارتمانش ندیدی، و بعد به تو گفتند که  
گشتاپو اورا شناخته و دستگیرش کرده است  
بالحنی تعجب آمیز پرسیدم:  
— تو از کجا میدانی؟  
«اسپاستل» بالبخند گفت،  
— از حودش به پرس

## سوار بر طوفان

متعجب شدم پرسیدم :

از خودش به پرسم؟ منظورت از این حرف چیست؟

آن مرد سکوتش را شکست و گفت،

منظورش من هستم، کسی که قرار بود در نورنبرگ ملاقات نش کنی من هستم، همان «گونتر»، ساکن آپارتمان شماره ۳۸۶ خیابان  
بانهوف که دیر و زی بعد از ظهر با اوتاماس تلفنی گرفتی با آنکه صدای اورا از پشت تلفن شنیده بودم، آهنگ صدایش  
بگوشم آشنا بود

با این حال فکر کردم. هر دو آنها من ادست اند اخته اند، چطور  
میتوانستم قبول کنم که آن مرد، همان «گونتر» چاسوس دوچار  
آلمنی است، با اینهمه مشخصاتش گویایا بود، یعنی با مشخصاتی که در  
برن از «گونتر» نامی به من داده بودند، کاملاً تطبیق میکرد. ولی  
موضوع از نظر من در پرده ابهام بود  
«اسپاتل» از من پرسید:

باور نمی کنم که این شخص همان «گونتر» باشد؟  
کفتم، با این چند کلمه‌ای که گونتر راجع به خودش گفت،  
باید بگوییم نه، باور نمی کنم، مگر اینکه راجع به خودش توضیح  
بیشتری بدهد.

«گونتر» گفت:

می دانستم از شنیدن اینکه من همان «گونتر» مامور دو  
جانبه آلمانی هستم تعجب می کنم، چون آنها به تو گفته بودند که  
کشتاپور ادستگیر کرده.

با آنکه موضوع برایم پیچیده تر شد، با خونسردی پرسیدم:  
آنها کی باشند؟

«گونتر» پوزخندی زد و گفت:

## امیرعشیری

– تو که بهتر از ما آنها را میشناسی عموم «هرمان» و عموم  
«گوستاو» را میگوییم.

«اسپاتل» رو کرد به او و گفت :

– کاپیتان «شولتز» و آن دومامور گشتاپو را هم به اسمی  
آنها اضافه کن که «کلود» بداند بعد از ماجراهای قتل آن مامور قطار  
چه کسانی از او مرافق است میگرددند  
لبخندی زدم و گفتم :

– اینطور که معلوم است، اطلاعات شما دونفر، خیلی بیشتر  
از من است !

«اسپاتل» گفت :

– این را ماباید بگوئیم، چون توازدیر و ذصیح، با آنها  
بودی

حزیک موضوع که آنها این اطلاعات را از کجا بدست آورده اند،  
بعیه نکات قضیه که تسا آن لحظه برایم مبهم بود روشن شد.  
با این حال ماجراها بشکل گیج کننده ای با یکدیگر ارتباط پیدا  
میگرد. در آن میان آنچه که برایم مهم بود وجود خودم بود، زیرا  
از یکطرف جاسوسان روسی مثل سایه در تعقیبم بودند و از طرف دیگر  
به جاسوسان دو جانبی آلمانی هم، آن اعتمادو اطمینانی که سازمان  
«او.اس.اس» به آنها داشت من نداشت، دلیلش هم «اشمیت» بود  
که چاره بی جز کشتن او نداشت.

«اسپاتل» رو به من کرد و پرسید :

– درجه فکری هستی کلود ؟  
گفتم؛ در این فکر هستم چرا تو و «گونتر» بفکر خوردن  
صبحاً نیستید !

هر دو خنده شان گرفت «اسپاتل» گفت :

## سواربر طوفان

— موقیت تو بعد از آشناei با جاسوسان روئی اشتھای من و گونتر را بکلی از بین برده !  
کفتم ، این را قبلا هم میدانستید  
«گونتر» گفت  
— گمانم کلودهم گرسنه اش شده !  
کفتم ، با کاپیتان «شولتز» و آن دو مامور او نیفورم پوش،  
صبحانه مفصلی خوردہ ام  
«اسپاتل» از جا بر خاست و گفت  
— کمی زامبون داریم ، هیروم یک غذای حسابی درست کنم  
و من و گونتر را تنها گذاشت  
«گونتر» گفت ، حالا نوبت توست که راجع به خودت و آنها  
وماموریت حرف بزنی  
کفتم توهنوز راجع به فرات از آپارتمان شماره ۳۸۶ و  
اینکه اطلاعات من بوط به جاسوسان روئی و آشناei با من با آنها  
را ، از کجا بدست آرددهای حرفی نزدہ ای ؟

گفت وقتی تو از خانه عمه «مارگریت» تلفنی با من تماس گرفتی ، آنها مکالمات تلفنی ما را در اتاق دیگری روی نوار ضبط میکردند و همان موقع برای نابودی من نقشه‌ای طرح میکنند ولی یکی از مامورین «کاناریس» که ظاهرا برای آنها کارهی کند در یک تماس تلفنی ، زنگ خطر را برای من به صدا در آورد.

البته در آن تماس تلفنی راجع به آشناei آنها با تو اطلاعات مختصری هم در اختیارم گذاشت ، چند دقیقه بعد از تلفن تو از آپارتمان بیرون آمد ، تاساعت هشت شب در حوالی آنجا مخفی شده بودم و همینکه تو از اتومبیل عمه «مارگریت» پیاده شدی ، خودم را به ایستگاه راه آهن رساندم و با یک قطار باری از نورنبرگ خارج شدم

## امیر عشیری

تا «اسپاتل» را در جریان بگذارم، شاید که یکی از مابتواندتر از عوامل خطرناکی که خودت و ماموریت را به مخاطره‌انداخته آگاه کند

گفتم، در اینجا یک سوال پیش‌می‌آید که چرا «کاناریس» برای دستگیری جاسوسان روسی اقدامی نکرده است؟! «کونتر» گفت:

— آزادگذاردن جاسوسان دشمن و آنها را در تیررس قرار دادن، یکی از تاکتیکهای کارنايس است ولی دلیل عمدۀ آن که چرا جاسوسان روسی را نابود نکرده اینست که او بوسیله همان مامور خود در جستجوی رئیس شبکه جاسوسان روسی و مرکز آنها است. می‌پرسم: این جاسوس «کاناریس» که در شبکه جاسوسی روسها کار می‌کند زن است یا مرد؟

«کونتر» گفت: زن، واژجاسوسان زبردست و مورد اعتماد «کاناریس» است

لبخندی زدم و پرسیدم

— این مامور مورد اعتماد کاناریس همان عمه مارگریت نیست؟!

«کونتر» همانطور که نگاهش به من بود خاموش ماند. و همینکه لبخندی خفیف بر روی لبانش آورد فهمیدم که جواب سؤال مثبت است

«اسپاتل» با ظرف زامبون و تخم مرغ، وارد اتاق شد آنرا بر روی میز گذاشت و روکرد به من و گفت:

— صبحانه مفصل یعنی این نه آن صبحاً ذه‌ای که با کاپیتان «شولتز» خورده‌ای!

گفتم: بگیر بشیش از زامبون مهمتر، وضع و موقعیت خودمان است

## سوار بر طوفان

بعد روکردم به «گونتر» و گفتم :

— جواب سوالم را ندادی

«اسپاتل» روی صندلی نشست و پرسید :

— موضوع چیست ؟

«گونتر» گفت :

— کلوه فهمیده که عمه «مارگریت»، همان مامور «کاناریس»

در شبکه جاسوسی روسها است

قبل از آنکه «اسپاتل» حرفی ببرد، گفتم :

— من فقط حدس زدم، دلیل خاصی نداشت عمه «مارگریت»

یا «الیزابت» یکی از آن دو نفر باید مامور «کاناریس» باشد

و حالا شما باید بگوئید حدس من درمورد کدام یک از آنها درست است

«گونتر» گفت :

— عمه مارگریت.

گفتم، عمه مارگریت موقعیت خطرناکی دارد

«اسپاتل» گفت :

— تا بحال که ماموریتش را خیلی خوب انجام داده، ولی

هنوز نتوانسته رئیس شبکه جاسوسان روسی ومحل اورا کشف کند

«کاناریس» منتظر آخرین پیام عمه مارگریت است، تا دستور ترک

محل ماموریتش را صادر کند

گفتم، صبحانه تا را بخوردید تا راجع به موقعیت خودمان

صحبت کنیم

«اسپاتل» و «گونتر» مشغول صرف صبحانه شدند

«اسپاتل» ضمن آنکه صبحانه اش را صرف میکرد به من

فهماند که جاسوسان روسی برای من «تله» دوستانه و در عین حال

## امیر عشیری

و حشتناکی تهیه دیده‌اند

این موضوع برای خود منهم کاملاً روشن بود، حتی این را هم میدانستم که آنها یعنی جاسوسان روسی، موقعی آن‌تله دوستانه را برسر راه من کارمیگذارند که ماموریتم در بر لین انجام گرفته باشدو من با دست پن، در راه خروج از خاک آلمان، باشم. آنها که شکارمناسبی مثل مرادر تیررس قرار داده بودند، در جستجوی اطلاعات من بودند، ولی نمی‌دانستند ماموریت من درجه زمینه است و این عدم اطلاع، حس‌کنچکاوی شان را سخت تحریک کرده بود که حتی یک لحظه‌هم از مرا غافل نباشند، بهمین دلیل، تردیدند اشتم که آنها تا آپارتمان «اسپاتل» مرا تعقیب کرده بودند هدف آنها در درجه اول من بودم که ردم را گم نکنند و دیگر آنکه در مورد «گونتر»، که ناگهان در نورنبرگ نا پدید شده بود، رد یا بی‌کرده باشند.

سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی روس‌ها چندان اطلاعات وسیعی درباره قیامت‌های گروه مخالفین هیتلر و تماس‌های دائمی نمایندگان این گروه، با مامورین سیاسی و اطلاعاتی انگلستان و امریکا نداشتند کوشش شده بود که قبل از رسیدن به یک نتیجه مثبت، موضوع هم چنان مخفی نگهداشته شود، با این حال نمی‌شد بگوئیم که روسها راجع به گروه مخالفین هیتلر کاملاً بی‌اطلاع بودند، بر عکس، جسته و گریخته اطلاعاتی بدست آورده بودند و تلاش جاسوسان آنها برای بدست آوردن اسمی سران گروه و نقشه‌های آنها برای سرنگون کردن رژیم نازی بود با توجه به این مسائل، و آنچه که در خارج از آپارتمان «اسپاتل» می‌گذشت، باید سعی می‌کردیم برای خروج از آنجا، نقشه حساب شده و اطمینان بخشی طرح می‌کردیم نقشه‌ای زیر کانه که

## سوار بر طوفان

ردى ازما بdest آنها ندهد

بعداز صرف صبحانه به آنها گفتم که هرجـه زودتر باید

بطرف بر لین حر کت کنیم

«اسپاتل» گفت :

— هر سه مان باید باهم از لا پیز یک خارج شویم ، از در ساختمان

هم نمی توانیم بیرون برویم چون جاسوسان روسی منتظر خروج تو

از اینجا هستند ، تا تعقیبت کنند ، ضمناً آنها دنبال «گونتر» هم میگردند

«گونتر» گفت :

— صبر میکنیم ، تا هوا تاریک شود

گفتم ، ولی من تا آن موقع نمی توانم صبر کنم

«اسپاتل» گفت :

— برای ما فقط یک راه مانده و آن فرار از پشت بام ساختمان

ها است

بعد کرو کی ساختمان های ردیف آپارتمانش را کشید اضافه

کرد

— از اینجا تا چهارراه پائین ، ده دستگاه ساختمان است

آخرین دستگاه دودرورود و خروج دارد و یک در آن در همین

خیابان و در دیگر آن ، در خیابانی که این خیابان را قطع می کند باز

می شود

پرسیدم : تو مطمئنی که وقتی از راه پشت بام داخل آخرین

ساختمان شویم کسی به ماظنین نمیشود ؟

«اسپاتل» گفت :

— بفرض اینکه کسی ما را در راه پله ها ببینند ، خیال میکند

ساکن همان ساختمان هستیم

پرسیدم : اتومبیلت کجاست ؟

## امیر عشیری

گفت : همین نزدیکیها ، توی یك گاراز عمومی که تا در خروجی آخرین ساختمان ، چندان فاصله ندارد نگاهی به ساعتم کردم و گفتم :

— تا ده دقیقه دیگر ، حرکت میکنیم  
«اسپاتل» رو کرد به گونتر و گفت  
— کمک کن روی میز را خلوت کنیم

یك ربع به ساعت یازده صبح مانده بود ، که از آبار تمان «اسپاتل» بیرون آمدیم ، واژراه پلهای که به پشت بام می رفت خودمان را بروی بام رساندیم ... «اسپاتل» جلو میرفت ، بدنبال او «گونتر» و بعد من در حالی که سرمان را خم کرده بودیم ، از پشت بام به پشت بام دیگر می رفتیم

به «اسپاتل» و «گونتر» ، اعتماد و اطمینانی نداشت ، این سلب اطمینان از جاسوسان دوچانبه آلمانی که برای ما کار میکردند ، از ماجرای «اشمیت» درمن بوجود آمده بود ، وای در آن موقعیت ، چارهای نداشت ، باید با احتیاط عمل می کردم همراهان میرفتم و مواطنیان می بودم ، تصمیم گرفته بودم هر کدام شان دست از پا خطا کردد ، دست به اسلحه بیرم . و در صورت لزوم هر دو شان را هدف گلوله قرار دهم

خروج از آخرین ساختمان بدون دردرس صورت گرفت طبق قراردادی که گذاشته بودیم ، «اسپاتل» بطرف گاراز رفت «گونتر» و من هم بدن بالش حرکت کردیم ، چند دقیقه بعد ، با اتومبیل «اسپاتل» از در گاراز بیرون آمدیم ، من روی صندلی عقب نشسته بودم . «گونتر» گفت ، فکر نمی کردم بی درد سر از آنجا بیرون

بی‌ائیم

«اسپاتل» خنده ای کرد و گفت :

## سواربر طوفان

— حال آن جاسوس روسی که «کلود» را نا آپارتمان من تعقیب کرده، تاریخ شدن هوا، منتظر می‌ماند و وقتی بفهمد که مرغ از قفس پریده، جریان را به «شولتز» اطلاع میدهد.

به «اسپاتل» گفتم، «وقبل از آمدن من به آپارتمان نقشه فرار را طرح کرده بودی مگرنه؟

گفت، برای فرار دادن «کونتر» مجبور بودم راه فراری پیدا کنم، ولی تصمیم نداشتم تا قبل از تاریخ شدن هوا اورا از راه پشت بام ها فرار بدهم، ولی تو اجرای نقشه را جلوانداختی «کونتر» که بغل دست «اسپاتل» نشسته بود، یک برقی شدو

پرسید

— عموم رمان و همکارانش میدانند مقصد تو کجاست؟

گفتم، آره، آنها میدانند، که من باید به برلین بروم

«اسپاتل» گفت،

— نگران نباش، پیدات میکنند!

گفتم، اشکالی ندارد، بگذار پیدام بگنند، بدم نمیاد بازم

با آنها رو برو شوم.

«کونتر» گفت،

— ولی آنها دوست و متفق تو نیستند

گفتم، این راهم میدانم

اسپاتل گفت،

— فقط این را میدانی که آنها دنبال اطلاعاتی هستند که تو

فرار است در برلین بگیری.

پوزخندی زدم و گفتم،

— آره، دست همه شان را خوانده ام

«کونتر» گفت،

## امیر عشیری

— فقط این رانمی‌دانی که در کدام گورستان ممکن است  
دفت بکنند  
کفتم، انتخاب گورستان باشما دونفر، ضمناً اگر کشته شدم  
سعی کنید خبر کشته شدم، سعی کنید خبر کشته شدم را به لندن یا برلین  
بله بپرسید.

«اسپاتل» گفت،

— نکند عقل از سرت پریده!

کفتم، تندتر برو که اوائل شب به برلین پرسیم

«گونتر» همانطور که نگاهش به من بود، گفت،

— به احتمال قوی، جاسوسان روسی میدانند که مأموریت تو  
در چه زمینه‌ایست

کفتم، آنها فقط این را میدانند که مقصد من برلین است

«اسپاتل» گفت

— ملاقات با یک مقام برجسته آلمانی در برلین، درست

کفتم،

کفتم، آن مقام آلمانی زیاد هم برجسته و سرشناس نیست.

اینبار «گونتر» پرسید:

— این مقام آلمانی که باید ملاقاتش کنی، نظامی است؟

شانه‌هایم را بالا انداشتم و گفتم:

— نمی‌دانم، اگر هم نظامی باشد، بالباس مخفی به محل  
ملقات می‌آید.

سوالات بی‌دریی آنها که ناشی از حس کنجکاویشان بود و  
قاعدتاً نباید کنجکاویشند، من ابهشک انداخت، منهم با خونسردی  
جواب پر تی میدادم که بلکه دیگر سوال نکند، ولی آنها دست بس  
دار نبودند.

## سوار بر طوفان

«اسپاتل» پرسید :

— چه نوع اطلاعاتی قرار است از آن مقام آلمانی بگیری ؟  
گفتم اطلاعات در زمینه کشاورزی آلمان  
هر دو خنده‌شان گرفت، ولی معلوم بود که خنده‌ساختگی  
است... «اسپاتل» گفت :

— آدم زرنگی هستی کلوود با این جواب به هر دو مان  
فهماندی که نباید سوال بکنیم.  
گفتم، خوشحالم که معنی کلمات رادرک گردی.  
«کونتر» گفت :

— تو باید مرا با خودت از خاک آلمان خارج کنی.  
درجای خود جنبیدم و گفتم :

— شرطش اینست که تو و «اسپاتل» مرا صحیح و سالم به مرز  
سوئیس برسانید.

«اسپاتل» گفت :

— این وظیفه ماست.

گفتم، فعلاً که داریم به برلین نزدیک می‌شویم.  
آنها دیگر در باره ماموریتم سؤالی نکردند هرچه به  
برلین نزدیک ترمیشدیم وضع و موقعیت مخاطره آمیز خودم را بیشتر  
حس می‌کردم به «اسپاتل» و «کونتر» هم زیاد اطمینان نداشتم، با  
آنکه از سر سپرده‌گان سازمان او اس. اس، محسوب می‌شدند،  
باز آلمانی بودند و بر احتی میتوانستند نقش دو جانبی بودن را بازی  
کنند، دلیلش هم این بود که در آلمان، دوسازمان جاسوسی و ضد  
جاسوسی وجود داشت که هر دو سازمان سعی می‌کرد فعالیت سازمان  
دیگر را ضعیف نشان بدهد. آن دوسازمان را دونفره بیری می‌کردند  
یکی ذریسالار «کاناریس» بود و دیگری «کالتن برونز» لیکن

## امیر عشیری

ابتکار عملیات جاسوسی آلمان در دست نیرومند «کاناریس» بود او بود که در سراسر خاورمیانه و شمال افریقا و غرب و شمال اروپا بوسیله مامورانش رخنه کرده بود.

در حدود ساعت نه شب بود که به برلین رسیدیم دومین باری بود که پایتخت آلمان نازی را می‌دیدم از آن همه‌شور و شعفی که بار اول در مردم آنجا دیده بودم، دیگر اثری وجود نداشت و بجای آن شورو شف، آثار شکست و بد بختی در کنارویرانیهای شهر که بر اثر بمبارانهای هوایی هواپیماهای متفقین بوجود آمده بود کاملاً محسوس بود ما از خیابان «سنتر ژرمانیا» که در جنوب فرودگاه واقع بود وارد برلین شدیم به اولین اتاق تلفن عمومی که رسیدیم، به «اسپاتل» گفتم،  
— نگهدار.

اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت و پرسید:  
— اینجا چکارداری؟  
«کونتر» گفت،

— چشمش به یک تلفن عمومی افتاد.  
دستم را برای شانه «کونتر» گذاشت و گفتم  
— با این هوشی که توداری، حیف بود اگر به چنگ گشتا بومی افتادی، کشته می‌شدی ا  
«اسپاتل» گفت،  
— عجله کن

از اتومبیل پیاده شدم و بطرف اتاق تلفن عمومی رفتم.. از آنجا با محلی که قرار بود تماس تلفنی بکیرم، تماس گرفتم همینکه صدای ذنی از آن طرف سیم گفت، «الو» گفتم، با آفای «پل هاینریخ» می‌خواهم صحبت کنم.

## سوار بر طوفان

زن گفت ، لطفا گوشی رانکه دارید ، تا صدای کنم.  
چند لحظه بعد ، صدای مردی بگوش خورد خود را با  
اسم رم معرفی کردم ، او هم اسم رمز مربوط به خودش را گفت و  
اضافه کرد :

— شماره ۵۲۰، کوچه مارتین ، طبقه دوم ، و بلا فاصله تلفن را  
قطع کرد من هم گوشی را گذاشت ، از آتابلک تلفن عمومی بیرون  
آمد و بیرون اتومبیل باز گشتم

«اسپاتل» پرسید ،

— کجا باید برویم ؟

گفتم ، میرویم شمال شهر

«گونتر» پرسید ،

— با شخص مورد نظر تماس گرفتی ؟

گفتم ، آره ، و حالا دارم به ملاقاتش می‌روم

«اسپاتل» اتومبیل را براه انداخت و گفت ،

— خوشحالم که ترا صحیح و سالم به برلین رساندم.

گفتم ، اگر مرا صحیح و سالم بمرز سوئیس رساندی ، آنوقت

باید خوشحال باشی

«گونتر» گفت ،

— آنها دیگر نمیتوانند رد ترا پیدا کنند.

گفتم ، من هم همین فکر را میکنم

«اسپاتل» گفت ،

— فعل از اینکه به مقصد برسیم ، بهتر است قرار و مدارمان

را بگذاریم که کجا باید هم دیگر را بینیم.

پرسیدم ، شما در کدام هتل اتاق می‌گیرید ؟

«گونتر» پرسید ،

## امیر عشیری

— منظورت چیست؟

کفتم، منظورم اینست که وقتی کارم تمام شد، بتوانم تلفنی باشما تماس بگیرم.

«اسپاتل» گفت:

— یک شماره تلفن در اختیارت می‌کذارم که هر موقوع خواستی با ماتصال بگیری، به این شماره تلفن کنی. بعد شماره تلفن را در اختیارم گذاشت و اضافه کرد، اگر تلفن کردی و صدای ناشناخته بگوشت خورد، اشکالی ندارد که سراغ من یا «گونتر» را از آن شخص بگیری «گونتر» پرسید:

— فکر می‌کنی همین امشب مأموریت تو تمام شود؟ شانه‌هایم را بالا نداشت و گفتم:

— نمی‌دانم، وقتی آن شخص را ملاقات کرم، وضع من روشن می‌شود باحتمال قوی امشب را باید استراحت کنیم هر سه‌مان خسته هستیم و به استراحت احتیاج داریم.

«اسپاتل» گفت:

بخصوص من که از لایپزیک تا اینجا یک نفس پشت فرمان نشسته‌ام.

کفتم، چقدر خوب بود اگر ماهم می‌توانستیم مثل مردم عادی زندگی کنیم.

«گونتر» گفت، باید منتظر پایان جنگ باشیم.

«اسپاتل» زمزمه کرد:

— بله، تا پایان جنگ باید صبر کنیم.

من حرفی نزدم آنها در سکوت فرو رفتند.

به خیابان و کوچه‌های برلین کاملاً آشنا بودم بهمین دلیل

## سوار بر طوفان

حوالستم به مسیری بود که طی می‌کردیم اسپاتل که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود اتو مبیل را درجهت مقصد، یعنی کوچه «مارتین» که در شمال برلین واقع بود. هدایت می‌کرد.

ظاهر ا هر دوی آنها از جاسوسان دو جانبی آلمانی بودند که برای متفقین کار می‌کردند در عین حال امکان داشت از عمال شبکه جاسوسی روسها در آلمان باشند یا آنکه ماهیت یک جانبی بودن را در پوشش دو جانبی بودن حفظ کرده باشند بهتر حال ماهیت آنها هرچه بود. سعی نمی‌کردند، در آن موقع به من حقه بزنند، زیرا می‌خواستند از آنچه که ماموریت من به آن قرار گرفته بود، آگاه شوند و در حقیقت این من بودم که باید به همه آنها که در خطوط ماموریتم مثل سایه در تعقیبم بودند، حقه بزنم پس از مکالمه تلفنی با «پل هاینریچ» خیلی ساده می‌توانستم با «اسپاتل» و «کونتر» برای فردای آن شب قرار ملاقات بگذارم و از آنها جدا شوم، ولی عمدآ این کار را نکردم، و با آنها بطرف محلی که «هاینریچ» نشانی داده بود، حرکت کردم و این بدان دلیل بود که می‌خواستم آنها را در «بوته آزمایش» گذاشته باشم چون اگر در آن مسیر یا مسیرهای بعدی با جاسوسان روسی رو برو می‌شدم، آن وقت ماهیت اصلی «اسپاتل» و «کونتر» برایم روشن می‌شد ماجراها و برخوردهایی که از لحظه ورودم به خاک آلمان تا لایپزیک برایم اتفاق افتاده بود، بهمن هشدار میداد که از هرسودر محاصره جاسوسان روسی قرار گرفته ام و آنها برای بچنگ آوردن آنچه که قرار بود در برلین تحويل بکیرم، همه عوامل و امکانات خود را بکار گرفته اند. تا با یک حقه بسیار ساده و در عین حال دوستانه. به هدف خود برسند.

این هشدار، یا بهتر است بگوییم، احسان من نسبت به

## اهیر عشیری

موقعیتی که پیدا کرده بودم. و ادارم کرده بود که با آنهاواردمبارزه  
دوستانه شوم و سعی کنم ضرب شست خودم را نشان بدهم  
در دنیای جاسوسان، بکرات اتفاق می‌افتد که جاسوسان دو  
کشور دوست و متعدد برای آگاهی از فعالیت‌های یکدیگر وارد  
مبازرات پنهانی که رنک دوستی دارد، می‌شوند و هر یک از دو  
گروه جاسوسان، سعی می‌کنند با حقهای جاسوسی، دیگری را از  
میدان بدر بکند یا اطلاعاتی را که مامور کشور دوست و متعدد آنها  
بدست آورده؛ بچنگ بیاورند و در دل باو بخندند.

این نوع مبارزه پنهانی و دوستانه، در زمان صلح نیز وجود  
دارد بخصوص در مسائل دیپلماسی و اقتصادی، و کمتر اتفاق می‌افتد  
که به مبادله اطلاعات سری بپردازند مگر جاسوسان حرفه‌ای که  
کارشان فروش یا مبادله اطلاعات سری است در این گونه معاملات  
خریدار یا یکی از سرویسهای جاسوسی است یا هم قماش خودشان.  
کوچه «مارتین» درست رو بروی بیمارستان «اگوستا اشتینفت»  
بود این نشانی ذهنی از مطالعه نقشه بر لین بخاطر مانده بود  
وقتی از مرکز شهر دور شدیم، «اسپاتل» پرسید:  
— مقصد کجاست، کلو؟

گفتم: بیمارستان «اگوستا اشتینفت». «گونتر» خطاب به  
رفیقش گفت:  
— گمانم یکی از پرستارهای قشنگ بیمارستان منتظر «کلو» است!

به شوخی گفتم:  
— در قشنگ بودنش شکدارم ۱  
«اسپاتل» گفت:  
— بهر حال فرصت عشقی بازی نداری

## سوار بر طوفان

پرسیدم : از کجا می دانی ؟  
کفت ، مگر قرار نیست همین امشب از بر لین خارج شوی ؟  
کفتم نه ، چنین قراری نیست  
«گونتر» پرسید :  
— فردا چه موقع باید همدیگر را به بینیم ؟  
کفتم ، تلفن می کنم .  
«اسپاتل» پرسید ،  
— شماره تلفنی که باید بوسیله آن با ماتماش بگیری ، بهت  
کفته ام یا نه ؟  
کفتم ، یادم نیست ، یکدفعه دیگر بگو .  
یك شماره تلفن در اختیارم گذاشت و گفت ، امشب یا فردا  
هر موقع تلفن کنی ، صدای من یا «گونتر» را می شنوی .  
کفتم ، بیمارستان اکوستا این اسم رمز را هر دو تان  
بخاطر داشته باشید .  
«گونتر» رو به من کرد و گفت ،  
— خیلی محظاً .  
کفتم ، شاید دلیلش این باشد که شما دونفر و من ، هر  
کدام امان در وضع و موقعیت خاصی قرار گرفته ایم .  
«اسپاتل» گفت :  
— بخصوص که جاسوسان روسی هم در تعقیب تو هستند  
«گونتر» گفت ،  
— یک تعقیب به ظاهر دوستانه .  
کفتم ، آنطور که ما از لاپیز یک خارج شدیم ، فکر نمی کنم  
جاسوسان روسی رد مارا پیدا کرده باشند .

## امیر عشیری

«اسپاتل» گفت ،

— آنها از مامورین ورزیده «بریا» هستند.

گفتم ، ورزیدگی آنها برای من مهم نیست ، آنچه کمهم است ، ماموریتی است که باید انجام بدهم ضمناً این راه باشد بگویم که همکاری شما در پیشبرد خطوط اصلی ماموریتم ، خیلی موثر بود

«اسپاتل» گفت ،

— داریم میرسیم

گفتم ، نرسیده به در بیمارستان ، ترمذ کن.

کمی بعد ؛ اتومبیل ما در چند قدمی در بیمارستان توقف کرد از هر دوی آنها خدا حافظی کردم واز اتومبیل پیاده شدم همان لحظه «اسپاتل» اتومبیل را برآه انداخت واز آنجا دور شد من به آن طرف خیابان رفتم و خیلی سریع بداخل کوچه «مارتین» پیچیدم طولی نکشید که آپارتمان شماره ۵۲۰ را پیدا کردم.

«پل هاینریچ» گفته بود که به طبقه دوم ، آپارتمان شماره ۵۲ بروم روی در طبقه دوم پلاک برسن جسی آرایشگاه زنانه‌ای نظرم را جلب کرد دستم را بروی تکمه زنک در گذاشتم صدای زنک را از داخل آپارتمان نشنیدم ، ولی کمی بعد ، در برویم باز شد ، باز کننده در ، ذنی بود من ببلند قد و لاغر اندام با صورتی استخوانی و چشمانی فرو رفته ، با نگاهی نافذ.

زن همانطور که نگاهش به من بود ، یرسیده

— فرمایشی داشتید ؟

## سواربر طوفان

گفتم ، بله آقای «پل‌هاینریچ» رامی خواستم ببینم .  
زن خودش را کنار کشید و گفت :  
— بفرمائید ، ایشان منتظر شما هستند .

داخل آپارتمان شدم زن در رابست و گفت ،  
— لطفاً بامن بیاید .

بدنبال او ، وارد اتاقی شدم و از آنجا به اتاق دیگر رفت  
در آن اتاق هم کسی نبود ، زن در اتاق سوم را گشود . و بداخل  
آن رفت منهم بدنبالش وارد آن اتاق شدم . مردی سهید موی که  
عینک ذره‌بینی بچشمش زده بود ، از روی مبل چرمی برخاست ،  
دستش را بطرف من آورد و گفت ،  
— از ملاقات شما خوشوقتم

در حالی که دستش رامی فشدم اسم رمز آشنائی را به  
زبان آوردم ... او هم اسم رمز من بوط به خودش را گفت ، و به این  
ترتیب یکدیگر شناختیم

«پل‌هاینریچ» رو به زن لاغر اندام کرد و گفت ،  
— لطفاً مارا تنها بگذار

زن از اتاق بیرون رفت و «هاینریچ» گفت ،  
— طبق اطلاعاتی که یکی از مأمورین من مخابره کرده ، شما  
در لایپزیک با جاسوسان روسی برخورد کرده‌اید ، و حالا من  
می‌خواهم موقعیت شمارا بدانم  
گفتم : فکر نمی‌کنیم از لایپزیک تا اینجا ، دمرا برداشته  
باشند

— اسپاچل از مأمورین ورزیده ماست . حتی به «گونتر» هم  
می‌شود امیدوار بود .

## امیر عشیری

لبخندی زدم و گفتم،

— اینطور که معلوم است، شما از جزئیات خبردارید.

گفت، دلیلش اینست که سازمان خیلی خوب کارمی کند.

گفتم، اگر راجع به اسپاچل و گونتر حرفی نزدیک بودید، به دو جانب بودن آنها زیاد اطمینان نداشتیم، چون از مرزتا «نورنبرگ» برخوردها بشکلی بود که نمیشد به مأمورین شما اطمینان کرد.

لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و گفت

— حتی امکان داشت به خود منهم ظنون بشوید.

گفتم، وحالا حس میکنم که از دنیای بدگمانی بیرون

آمدیم

بعد بسته سیگارم را از جیبم بیرون آوردم و آنرا بطرف

او گرفتم.. «پل» گفت:

— متشرکرم، اهل دود نیستم

گفتم، آدم خوشبختی هستید.

باز لبخندی زد و گفت:

— اگر خوشبختی فقط در اهل دود نبودن باشد بله!

گفتم، اینهم یک جور خوشبختی است.

سیگاری آتش زدم «پل هاینریچ» گفت

— از کلمه دو جانب بودن متغیرم از شما هم خواهش میکنم این عنوان را به مأمورین ما که برای متفقین، یعنی ایکلستان و آمریکا کار میکنند، ندهید، ما که با سازمان های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی شما در تماس هستیم و اطلاعات سری سیاسی و نظامی آلمان را در اختیار تان میگذاریم، صرفا از نظر مخالفت با هیتلر و حکومت اوست چون مدت هاست به این نتیجه رسیده ایم که پیشوای آلمان و حکومت او، آلمان را رو به نابودی کشانده و قبل از آنکه به نابودی

## سواربر طوفان

مطلق برسیم ، باید آلمان ورشکسته رانجات بدھیم به این دلیل با متفقین تماس گرفتیم که آنها هم به ما کمک کنند و تحریت شرایط سهل و منصفانه‌ای با نقشه‌های گروه مخالفین موافقت کنند.

گفتم : حرفاًی شما را می‌پذیرم ، ولی خودتان میدانید که بجای کلمه‌دو جانبه بودن کلمه دیگری را نمی‌شود جانشین آن کرد بهر حال ، سعی می‌کنم از نظر احترام به عقاید شما این کلمه را بکار نبرم .  
«پل» گفت :

— تا قبل از شکست قوای آلمان در روسیه من یکی از نازیها متعصب بودم و از فتوحات قوای خودمان در شرق و غرب اروپا بخود می‌بایدم ، ولی شکست قوای ما در استالینگراد ، بکلی عقایدم را عوض کرد و حالا کمترین تعصی به حزب و حکومت نازی ندارم و همینکه گروه مخالفین با من تماس گرفته تا به آنها ملحق شوم پیشنهادشان را با کمال میل پذیرفتم ، زیرا تنها راه چاره را پیدا کرده بودم .

پرسیدم ، در اینجا انتظار چه کسی را باید داشته باشم گفت ، انتظار کسی را نداریم قرار است در مورد ملاقات شما بایک مقام امنیتی به اینجا تلفن کنند تا ترتیب حرکت شما به محل ملاقات داده شود  
و یکی به سیگارم زدم و پرسیدم :  
— شما میدانید آن مقام امنیتی چه کسی است پوزخندی زد و گفت :

— نه آقای بیاسکا من چیزی نمیدانم ، من فقط یک عضو رابط در سطح بالا هستم .

پرسیدم : فکر می‌کنید امشب میتوانم از برلین خارج شوم ؟

## امیر عشیری

آهسته سرش را تکان داد و گفت،

— بعد از ملاقات با آن مقام امنیتی، ماموریت شما تمام است

مگر آنکه لازم باشد بازهم اورا ملاقات کنید  
لحظه‌ای مکن کرد و بعد پرسید:

— با «اسپاتل» و «گونتر» قرار گذاشته‌اید که آنها را بجا  
ملاقات کنید؟ چون آنها مامور رساندن شما به مرز سوئیس هستند.

سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم

— بله قرار است با آنها تلفنی تماس بگیرم.  
«پل» نگاهی به ساعتش انداخت و گفت.

— قرار بود ساعت یازده تلفن کنند.

پرسیدم به مرکز خودتان ورودم را اطلاع داده‌اید؛  
گفت، کمی بعد از آنکه بمن تلفن کردید، با یکی از  
همکاران هم پیمان درداده خودمان تلفنی تماس گرفتم و ورود  
شمارا به برلین اطلاع دادم و او به من گفت که در ساعت یازده شب  
با اینجا تماس تلفنی می‌کیرد، تا ترتیب ملاقات شما داده شود.  
بساعتم نگاه کردم و گفتم، چند دقیقه به ساعت یازده‌مانده  
— قهوه‌میل دارید؟

— نه، متشرکرم.

— در اینجا وسائل پذیرائی نداریم.

— مهم نیست.

— خیلی میل داشتم شما را به شام دعوت کنم  
خنده‌ای کردم و گفتم:

— بهر حال باید برای صرف شام یک فکری بکنیم  
پل متعجب شد و پرسید:

## سواربر طوفان

— پس شما هنوز شام نخورده‌اید؟

گفتم ، چرا تعجب کردید؟

کفت فکر نمیکردم «اسپاچل» تا این حد احمق باشد. او ده گونتر، باید قبل ازورود به برلین از شما پذیرائی میکردن. بالبخت! گفتم :

— به بیخوابی و گرسنه ماندن ، عادت دارم .

— شو خی میکنید.

— نه ، جدی دارم می‌گویم.

— نه بیخوابی و نه گرسنه ماندن ، هیچکدام را نمی‌شود تحمل کرد.

به شو خی گفتم :

— شاید آن مقام امنیتی بتواند مرا به شام دعوت کند؟ «پل» گفت : شاید بتوانم یکساندویچ پنیر یا زامبون برای شما تهیه کنم.

گفتم : به خودتان زحمت ندهید از ساندویچ پنیر یا زامبون خوش نمی‌باد اگر قرار باشد شام بخورم ، باید یک غذای کامل بخورم بهر حال ، نمیتوانم گرسنگی را تحمل کنم شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت :

— هر طور میل شماست

میان ماسکوت افتاد... صدای زنگ تلفن ، سکوت را برهمنزد «پل‌هاینریچ» گوشی را برداشت ، و پس از چند لحظه که به سخنان طرف مکالمه گوش داد گوشی را سرجایش گذاشت و به من گفت تا چند دقیقه دیگر دومامور با یک اتومبیل برای بردن شما به محل ملاقات به اینجا می‌آیند

## امیر عشیری

گفتم ، پس شما همینجا می‌مانید

کفت ، شما دوباره برمی‌گردید اینجا چون مامور محافظ ،  
یا بهتر بگوییم مامور پذیرانی از شما من هستم.

— باید بگوییم ماموریت خطیری بعده شما گذاشته‌اند.

— بله ، حفظ جان یکی از ماموریت‌سرا متفقین ،

واقعاً مهم و در عین حال مخاطره آمیز است

باتبسم گفتم ، امیدوارم ماموریتتان ، را بخوبی انجام دهید.

خنده‌ای کردو گفت :

— با اینکه از شما بزرگتر هستم و موهايم در این راه سپید شده باید بگوییم که آن زدنگی خاص حرفه‌ای را از دست نداده‌ام قول میدهم شمارا به سلامت از برلین خارج کنم ، حتی اگر لازم باشد به وسوئیس برسانم.

گفتم : بمامورینی مثل شما احترام می‌گذارم  
خنده‌ید و گفت :

— البته به مامورین خودی ، نه دشمن

— همینطور است مامورینی مثل شما در حرشهای تجربه زیادی دارند

— متأسفانه این تجربه در راه همکاری با دشمن دارد به مصرف میرسد

گفتم ، ولی شما برای جلوگیری از نابودی آلمان ، جز این همکاری راه دیگری نداشتید .

آهسته سرش را نکان داد و گفت

— بله ، راه دیگری نداشم برای ازبین بردن دشمن داخلی ، باید با دشمن خارجی کنار آمد در حدود یک ربع از ساعت یا زده شب گذشته بود ، که چراغ سر

## سواربر طوفان

در اتاق که برنک قرمز بود ، سه بار روشن و خاموش شد.

«پل‌ها ینریچ» همینکه متوجه روشن شدن چراغ سردر شد گفت :

— مامورین برای بردن شما ، پشت در آپارتمان ایستاده‌اند.

تازه فهمیدم که با فشار دادن تکمه زنک اخبار در آپارتمان

چراغ روشن می‌شود

«پل» تکمه کوچکی را که بروی میز کوچک بغل دستش بود فشار داد.

صدای همان زن لاغر اندام از بلندگوی دستگاه شنیده شد ، که پرسید :

— بامن کاری داشتید ؟

«پل» گفت ، در آپارتمان را باز کنید آنها باید دونفر باشند.

هر دو شان را به اتاق من راهنمائی کنید

بمد رو کرده من و گفت :

— در این آپارتمان ، همه گونه وسائل ایمنی و امنیتی بکار

رفته است

پرسیدم : اینجا محل کار شماست ؟

گفت اینجا محل کار من نیست ، محل ملاقات‌های سری اعضای

گروه مخالفین است

چند لحظه بعد در اتاق بازشد ، دو مرد جوان وارد شدند ...

«پل‌ها ینریچ» مرا به آنها نشان داد و گفت :

— آقای کلود بیاسکا ، در اختیار شما هستند

از جا برخاستم از «پل» خدا حافظی کوتاهی کردم و بدنبال آن

دوما مورد برآه افتادم باهم از آپارتمان شماره ۵۲ بیرون آمدیم ..

اتومبیل بنز سیاهر نک مقابل در آپارتمان ایستاده بودیکی از آن

دوعقب اتومبیل را باز کردو گفت :

— لطفا سوار شوید.

## امیر عشیری

یکی از آن دو، بغل دست من نشست و دیگری رفت جلو و در کنار راننده جا گرفت ... پنجره‌های عقب اتومبیل با پرده‌های ابریشمی ضخیم پوشیده شده بود

اتومبیل بسرعت میرفت ... از کنار «فولکس پارک» که گذشتیم حدس زدم محل ملاقات باشد در خارج از برلین باشد. مامورین در سکوت فرو رفته بودند. منهم به آخرین ساعات ماموریتمی اندیشیدم. ضمناً این راهم میدانستم که دریافت اطلاعات سری و خروج از برلین پایان ماموریتم محسوب نمی‌شود، زیرا جاسوسان روسی در لباس دوستی، سر راهم کمین کرده بودند و بی‌شک مبارزه پنهانی و دوستانه من با آنها تا برلین ادامه می‌یافتد.

چند دقیقه به نیمه شب مانده بود که اتومبیل مقابل ویلائی در خارج برلین توقف کرد. ماموری که بغل دست من نشسته بود پیاده شد و بمن گفت

— لطفاً پیاده شوید.

از اتومبیل پائین آمدم و به مراه آن دو مامور داخل ویلا شدم ... یکی از دو مامور پشت درایستاد، و دیگری مرا به آتاقی که کسی در آنجا نبود، راهنمائی کرد و خودش بیرون رفت. کمی بعد، در آتاق باز شدو ژنرال «هانس اوستر»، بداخل آمد. لبانش متبرسم بود. دستش را بطرف من آورد، و در حالی که دست یکدیگر را می‌فرشیدم گفت،  
— از اینکه دوباره شمارا ملاقات کردم خوشحالم.

گفتم؛ در «برن» به من گفته بودند که باید شمار املاکات کنم ولای امیدوار نبودم، چون فکر می‌کردم ممکن است، این برنامه ملاقات بهم خورد

ژنرال بادستش به مبلغ چهارمی اشاره کرد و گفت،  
— بفرمائید بنشینید.

## سوار بر طوفان

رو بروی هم در دو طرف یک میز با یه کوتاه که روی آن از شیشه بود نشستیم.

ژنرال بسته سیگارش را جلو من گرفت... سیگاری برداشت و او برایم فندک زد سیگاری هم خودش روشن کرد. بدنبال پکی که به سیگارش زد، پرسید:

— جاسوسان روسي رفتارشان چطور بود؟ لبخندی زدم و گفتم:

— پذیرائی گرمی کردند. حالا باید دید بعد از چطور میخواهند پذیرائی کنند ژنرال گفت:

— دیگر بعد وجود ندارد چون شما با هواپیمای مسافر بری برمی گردید به برن.

— چطور شد به این فکر افتادید؟  
— برای حفظ جان شما و مدارکی که قرار است با خودتان ببرید. گفتم، در فرودگاه این احتمال هست که مامورین مخفی هیلمر، بعن ظنین شوند

ژنرال گفت، تا پرواز هواپیما، مامورین من، از شما محافظت می کنند

گفتم، تا آنجا که اطلاع دارم، مامور شما در شبکه جاسوسان روسي، عمه «مار گریت» است. اگر به موقع او را از محل ماموریتش بیرون نکشید، ممکن است هويت او را کشف کنند و بزنده گيش خاتمه بدهند

ژنرال با خونسردی پرسید:

— کی به شما گفت که عمه «مار گریت» از مامورین ماست؟ گفتم، این موضوع را از «اسپانل» و «گونتر»، مامورین

## امیر عشیری

شما که از لایپزیک تا اینجا با من بودند، شنیدم  
زنرال «اوستر» پوزخندی زد و گفت:

— وقتی می‌خواستید از آنها جدا شوید، یک شماره تلفن در اختیارتان گذاشتند که بعد بوسیله آن شماره تلفن با آنها تماس بگیرید. همین حالا که مادراتیم راجع به آنها صحبت می‌کنیم، هر دو شان تحت بازجوئی شدید مأمورین قراردارند  
متعجب شدم و گفتم:

— یعنی می‌خواهید بگوئید «اسپاتل» و «گونتر» هم برای روشهای کار می‌کردند؟  
زنرال گفت:

— حتی عمه «مارگریت»، که خیال می‌کردید او مأمور اصیل مادر میان آنهاست، عمه مارگریت اهل لتوانی است و در پلیس مخفی شورشی درجه ستوانی داشت، ولی حالا زندانی ماست و مأمورین مشغول بازجوئی از او هستند

گفتم: اینطور که معلوم است. آنها را دستگیر کرده‌اند.  
گفت: بله ولی دو سه نفر شان راهنوز پیدا نکرده‌اند.  
گفتم: به احتمال قوی. آن دو سه نفر باید عمو «هرمان» و عمو «گوستاو» و کاپیتان «شولتز» باشند  
زنرال گفت: بله، ولی کاپیتان «شولتز» خود کشی کرد در همان موقع اچند ضربه به در اتاق خورد و بدنبال آن، یکی از مأمورین زنرال وارد شد و به زنرال گفت:  
— شما را پایی تلفن می‌خواهند

زنرال گفت:  
— فکر می‌کنم بقیه شان را هم دستگیر کرده باشند،

## سوار بر طوفان

آنکاه از روی مبل چرمی برخاست، و درحالی که نگاهش به من بود گفت :

— تاچند دقیقه دیگر بر می گردید.

«هانس اوستر» مرا تنها گذاشت .. او مدعی بود که چند تن از جاسوسان روسی را دستگیر کرده اند و مامورین ضد جاسوسی نازی، در جستجوی بقیه جاسوسان روسی هستند . با این حال گمان نمی‌رفت ضد جاسوسی آلمان نازی بتواند شبکه جاسوسان روسی را ریشه کن کند . جاسوسان «لاورنتی بربیا»، انگشت شمار نبودند که با دستگیری چند جاسوس روسی ، به ماجراه آنها خاتمه داده شود . اوضاع بهم ریخته و اسفناک آلمان نازی، چه در داخل آلمان و چه در آنسوی مرزها مانع از شکار جاسوسان روسی یا انگلیسی بود . در این میان مخالفان هیتلر نفس موئری داشتند ، زیرا که برای پایان دادن به حکومت جنگ طلب هیتلر، میکوشیدند با تماس‌های دائم با مامورین سیاسی و اطلاع‌انسی متفقین در سوئیس و سوئیس، نقشه کشتن هیتلر و بدست گرفتن قدرت را هر چه سریعتر و حساب شده ، تکمیل کنند.

از هم پاشیدگی شیرازه حکومت پیشوای المان که ناشی از شکست‌های پی در پی جبهه شرق بود وضع سرویس‌های اطلاعاتی آلمان را از صورت سال‌های قبل از شکست ، خارج کرده بود . همه سران نازی ، چه در کادر سیاسی و چه در کادر نظامی ، در اندیشه شکست نهایی و پایان حکومت نظامی بودند . آنان بوضوح میدیدند که هیاهوی دستگاه تبلیغاتی «گوبلنر» کوچکترین تاثیری در روحیه متر لزل مردم آلمان ندارد و آن دورنمائی که از آلمان بزرگ در اذهان المانها ترسیم شده بود بصورت کابوسی و حشمتناک در آمده و به جای آن دورنمائی از شکست و بد بختی ترسیم شده است

## امیر عشیری

آن دسته از سران سیاسی و نظامی آلمان که این واقعیت انکار ناپذیر را درک میکردند، گروه هم پیمانهارا بوجود آورده بودند و حتی در این راه، پاره‌بیی از دستگاه‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی نیز با این گروه همکاری می‌کردند

منظور از دستگاه‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی، سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی نظامی بود که تحت ریاست دریاسالار «کاناریس» قرار داشت و در مقابل سازمان جاسوسی «کالتن برونر» و معاون او «شنبرک» همان راهی را میرفتند که پیشوا انتخاب کرده بود. در آن موقع وضع و موقعیت من بسیار مخاطره آمیز بود چون بین دو سازمان جاسوسی «کاناریس» و «برونر» همبستگی و همکاری اطلاعاتی وجود نداشت و رهبران دو سازمان، هر کدام علیه دیگری کارشکنی می‌کردند. معهذا، قدرت کار نایس انکارنا - پذیر بود

چند دقیقه بعد، ژنرال «هانس اوستر» برگشت پیش من، سر جایش نشست و گفت •

- در مدارکی که از جاسوسان روسی بدست آمده، نام یکی از عوامل موثر آنها که بر مزبورده کشف شد.

پرسیدم، این عامل موثر هم دستگیر شده؟

ژنرال گفت

- دستور دادم که مأموران با یک اتومبیل به محل اقامتش بروند و او را بیاورند اینجا پرسیدم، چرا اینجا؟

گفت، فقط برای اینکه اورا بشناسید

- پس من بشناسم

- بله البته که اورا بشناسید

## سواربر طوفان

پرسیدم، مامور شما در شبکه جاسوسان روسی درجه وضعی

است

گفت، او زنده است

بعد دستش را بروی تکمهز نگی که روی میز بود گذاشت و آنرا فشارد... کمی بعد، یکی از مامورین وارد اتاق شد ژنرال به او گفت که مامور شماره پنج را به اتاق ماراهنمائی کند آن مامور از اتاق بیرون رفت... طولی نکشید که در اتاق بازشد و من از دیدن «الیزابت» در آستانه دریکه خوردم

ژنرال در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت،

— شما خیال میکردید عمه مارگریت مامور ماست، ولی آن مامور «الیزابت» است. همان کسی که شما را از استگاه راه آهن نورنبرگ به خانه عمه مارگریت راهنمائی کرد

گفتم، من خیال نکردم، بلکه از زبان آنهاشنیدم،

ژنرال رو کرد به «الیزابت» و گفت،

— شما میتوانید بروید.

الیزابت بی آنکه حرفی بزند، از اتاق بیرون رفت

ژنرال گفت،

— هیچ فکر نمیکردید «الیزابت» همان مامور ما در شبکه جاسوسان

روسی باشد

گفتم، فقط حدس زده بودم.

گفت، ماموریت «الیزابت» با موقیت پایان یافت. ماموریت

اواین بود که مدارک سری و دفترچه رمز شبکه را یدست بیاورد.

گفتم، از همه چیز و همه کس صحبت کردیم، جز ماموریت من

ژنرال «اوستر» گفت،

— قبل از سپیده دم، میکر و فیلم‌ها را در اختیارتان میگذارم

## امیر عشیری

که با اولین هواپیما به بُرن پرواز کنید . ترتیب این کارداده شده و  
جای نگرانی نیست .

گفتم ، امیدوارم که این طور باشد .

پرسید : حالا شما چه پیامی برای من دارید ؟

گفتم : متفقین هیچگونه قيد و شرطی را نمی پذیرند  
— همان پیام همیشگی

— و تسلیم بلاشرط

زنرال گفت : این پیامها هم پیمانها را در رسیدن به هدفان  
سست نمیکند

گفتم : این خواسته شماست که جلو کشت و کشتار مردم بیگناه  
آلمن را بگیرید .

زنرال گفت : هرف ما جز این چیز دیگر نیست

گفتم : بله نجات آلمن ازنا بودی .

— تا آینده چه نقشی بازی بکند

— مطمئناموفق میشود

زنرال گفت : کاری دشوار و در عین حال بسیار خطرناک در  
صورت موفقیت مسیر تاریخ عوض خواهد شد و اگر باشکست رو برو  
شویم همه مان را نابود میکنند

گفتم : این راه را تا نقطه موفقیت یا شکست باید طی کنید ،  
چون راه برگشت وجود ندارد

زنرال گفت : آنچه که برای من مهم است ماموریت شماست .

حالا میخواهم بدانم میکرو فیلمها را کجا میخواهید مخفی کنید ؟  
لبخندی زدم و گفت

— زیر پاشنه پای راستم

بعد پای راستم را روی زانسوی پای چشم گذاشت . سنجاقی را که

## سواربر طوفان

به یقه کنم زده بودم از جایش بیرون آوردم نوک سنjac را در سوراخ  
ریزی که در گوش پاشنه کفشم بود فرو بردم. پاشنه کفش به اندازه نود  
درجه و بدوزم حوری که در قسمت نیم دایره آن بود گردش کرد وزیر  
پاشنه که حفره کوچکی بود ظاهر شد.

— ابتکار جدیدی نیست. مانع مجهز ترش را داریم که  
در حفره زیر پاشنه کفش، یک فرستنده نصب کرده‌اند و مامور می‌تواند  
در موقع لزوم از آن فرستنده استفاده کند

خواستم حرفی بزنم، که در همان موقع چند ضربه خفیف به در  
اتاق خورد ژنرال دستش را بر روی دستگاه کوچکی که روی میز  
بغل دستش بود گذاشت و تکمه‌ای را فشارداد، در اتاق بازشد. همان  
ماموری که همراه «الیزابت» به اتاق آمده بود، وارد اتاق شد و به  
ژنرال گفت که مامورین با تفاوت آن شخص مرگشته‌اند  
— در اتاق شماره هفت ملاقاتش می‌کنم.

وقتی آن مامور از در اتاق بیرون رفت، ژنرال رو به من کرد  
و گفت:

— عامل موئرشبکه جاسوسان روسي را به اینجا آورده‌اند  
تا چند دقیقه دیگر ریخت و قیافه‌اش را می‌بینید  
پرسیدم: با جاسوسان روسي چه معامله‌ای می‌کنید؟  
ژنرال با خونسردی گفت:

— سپیده‌دم، همه‌شان را اعدام می‌کبیم  
گفتم، چطور است آنها را به زندان محکوم کنید؟  
«هانس اوستر» گفت، بلیس امنیتی، یعنی گشتاپو، این  
موضوع را بدقت تعقیب می‌کند. در واقع باید بگوییم بعد از بازجویی  
از جاسوسان روسي، مامورین «هیملر»، آنها را از ماتحولیل می‌  
گیرند

## امیر عشیری

ژنرال از جا بر خاست و اضافه کرد ،  
- سرگرد «نیکلا» را نباید منتظر گذاشت  
از روی مبل بلندشدم و گفتم :  
- منظورتان از سرگرد «نیکلا» همان جاسوس روسی است؟

ژنرال گفت

- طبق دستوراتی که در برن بشما داده شده بود ، قرار بود  
در بر لین با شخصی با اسم «پل هاینریچ» ملاقات کنید شما بدنبال  
تماس تلفنی با «هاینریچ» به ملاقات او در آ پارتمان شماره ۵۲ کوچه  
مارتین رفته بود از آنجا به اتفاق مأمورین ما به اینجا آمدید  
پرسیدم ، با این حرفها چه نتیجه ای میخواهید بگیرید ؟  
ژنرال «اوستر» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ،  
- میخواستم شمارا با سرگرد «نیکلا» آشنا کنم !  
متعجب شدم ، گفتم ،  
- منظورتان اینست که سرگرد «نیکلا» همان «پل هاینریچ»  
است ؟

ژنرال با همان لبخندی که بروی لبانش حفظ کرده بود گفت :  
- خوشحالم طاهر ، بسرعت انتقالت ایمان داشتم بله ،  
«پل هاینریچ» که از مأمورین ورزیده و با تجریبه ما بود ، خائز از آب  
درآمد او برای روسها کار می کرد و امشب ماهیت اصلی او  
بدنبال بازجوئی از جاسوسان روسی کشف شد ،  
ژنرال مکث کوتاهی کرد و بعد اینطور ادامه داد ،  
- پل هاینریچ در شبکه جاسوسان روسی ، با اسم سرگرد  
«نیکلا» شناخته میشد طبق مدارکی که بدست آمده او به خاطر  
تمایلات کمونیستی ، به ماختیارت کرده و اطلاعات سری را در اختیار  
شبکه جاسوسان روسی میگذاشته است

## سواربر طوفان

پرسیدم : « پل های نریج » میداند که دستش روشده ؟  
ژنرال « اوستر » گفت :

- فکر نمیکنم ، چون به مامورین توصیه شده بود که در موقع آوردن او از آپارتمان شماره ۵۲ به اینجا ، رفتارشان با های نریج کاملاً دوستانه باشد ، ولی از آنجا که او آدم با هوش و سریع الانتقالی است ، احتمال دارد خطر را حس کرده باشد گفتم ، در آپارتمان « های نریج » یک زن لاغراندام هم بود .  
- اوراهم توفیف کردیم .

- ظرف چند ساعت خیلی کارها انجام داده اید برایم تعریف کرد که در موقع انتقال از آپارتمان شماره ۵۲ بویلای خارج شهر ، اتومبیل شبیه اتومبیل که من و مامورین در آن سوار بودیم در حوالی آپارتمان شماره ۵۲ منتظر بود ، و همینکه اتومبیل حامل ما برای میافتد ، در یکی از خیابان های فرعی طوری تغییر مسیر میدهد که اتومبیل مشابه جای آنرا بگیرد . این عمل از نظر حفظ امنیت و ردگم کردن صورت گرفته بود ، تا در صورتی که جاسوسان روسی اتومبیل حامل من و مامورین آلماتی را تعقیب میکنند ، بین راه ، اتومبیل مشابه را بعض اتومبیل حامل مات تعقیب کنند

ژنرال « اوستر » گفت که در موقع انتقال « پل های نریج » به بویلای خارج شهر ، نیز همان حقه دو اتومبیل مشابه نیز بکار رفته است

بژنرال گفتم که با دستگیری چند جاسوس روسی ریشه کن کردن شبکه آنها غیرممکن است  
ژنرال گفت :

- اگر « هرمان » و « گوستاو » را دستگیر کنیم ، کار شبکه

## امیر عشیری

جاسوسان روسی در بر لین و شهرهای دیگر تمام است ، و آن وقت  
باید بتصفیه سازمان خودمان از نظر عمال روسی بپردازیم  
کفتم ؛ قرارشد سرگرد «نیکلا» را زیاد منتظرش نگذاریم  
خنده‌ای کرد و گفت :

— خواستم قبل ذهن ترا با آنچه که اتفاق افتاده ، روشن

کنم

کفتم ، اگر هم این کار را نمی‌کردید ، بخورد با « پل  
هاینریچ » ، مرا متعجب نمی‌کرد ، چون او بود که از عهمه مارگریت  
بعنوان مامور شماره شبکه جاسوسان روسی حرف زد  
باهم از اتاق بیرون آمدیم و با تاق شماره هفت رفتیم ...  
« پل‌هاینریچ » روی صندلی راحتی نشسته بود . همینکه چشمش به  
ژنرال « هانس اوستر » افتاد ، از جا برخاست و از ژنرال پرسید ،  
— اتفاقی افتاده که مرا احضار کردید ؟

ژنرال گفت :

— بله ، خواستم به اطلاع شما برسانم که امش عده زیادی از  
جاسوسان روسی را دستکیر کرده‌ایم و مدارک زیادی که من بوط به  
فعالیت آنها بوده بدستمان افتاده ، حتی اسمی مامورین خودمان  
که برای آنها کار می‌کردنند

« پل‌هاینریچ » با خونسردی گفت ، چه موقیت بزرگی

ژنرال گفت :

— موقیت دیگر ما این بود که یکی از مامورین خودمان  
که برای روسها کار می‌کرده ، واسم رمز او سرگرد « نیکلا » بوده  
شناخته شد.

« پل‌هاینریچ » آهسته گفت :

## سوار بر طوفان

- از این قرار مرا دستگیر کرده‌اید ، چون سر کرد « نیکلا »  
من هستم  
ژنرال گفت بله توقيف‌هستی پل ، تو خاکن از آب در آمدی.  
« بل‌ها ینریچ » گفت ،  
- شما هم همینطور ژنرال ، اگر من برای روسها کار می‌  
کرم ، شما وعده‌ای دیگر از مامورین هم برای انگلیسها و امریکائی  
ها کار می‌کنید هر دو مان خائن هستیم  
بعد به من اشاره کرد و ادامه داد ،  
- یک نمونه خیانت‌شما ، همین است که یکی از مامورین  
متتفقین با شماست  
ژنرال گفت : قبل از سپیده‌دم ، تو و همکاران را تیرباران  
می‌کنند

« پل » با عصبا نیت گفت  
- بد بخت‌ها ، با تیرباران کردن من و چند نفر دیگر ، کار‌ها  
درست نمی‌شود حکومت نازی ، آخرین نفس‌هایش را می‌کشد  
اگر هم بفکر چاره‌جوئی افتاده‌اید ، حالا دیگر دیر شده  
ژنرال روکرد به مامورین و گفت : ببریدش  
یکی از مامورین بدستهای « بل‌ها ینریچ » دست‌بند زد . موقعی  
که او را از اتاق شماره هفت بیرون می‌برندند ، فریاد زد :

- مرک بر حکومت نازی

چند دقیقه بعد ژنرال از من خدا حافظی کرد ، تادر باز جویی  
از جاسوسان روسی شرکت کند پس از رفتن او ، یکی از مامورین  
محافظه‌یلا . مرا با اتاق راهنمائی کرد تادر آنجا به استراحت پردازم



سرمیز صبحانه ، روزنامه‌های صبح بر لین را در اختیارم

## امیر عشیری

کذاشتند. در صفحه اول روزنامه‌ها ، ماجرای کشف شبکه جاسوسان روسی با خط درشت چاپ شده بود ؛ ولی راجع باudام آنها مطلبی نداشت و ای اظهار نظر شده بود که جاسوسان روسی محکوم باudام خواهند شد این موضوع نشان میداد که در یا سالار کاناریس پیکار دیگر ، ضربت جبران نابذیری بر پیکر سازمان جاسوسی «لاورنتی بریا» وارد کرده و ضرب شست خودش را نشان داده است او، یعنی «کاناریس» مردی سر سخت و باقدرت بود و با وجود آنکه «کالتن برونز» و «هیملر» از دشمنان او بودند ، مانند کوه در بر ابر موج کارشکنی‌ها و مخالفت‌های آنان ایستادگی میکرد و تنها تکیه گاهش پیشوای آلمان بود که در همه حال اورا حمایت و تایید میکرد و این حمایت برای دریاسالار ، قدرت بزرگی محسوب می‌شد. گذشته از پیشوای آلمان مارشال هوائی «کورینک» نیز از حامیان دریاسالار بشمار میرفت چون او بود که در ابتدای روی کار آمدن حزب نازی ، دریاسالار را که در آن موقع افسر جرع نیروی دریائی آلمان بود ، به «آدولف هیتلر» معرفی کرد

مطالعه روزنامه‌ها در خلال صرف صبحانه ، آنهم در تنها ئی صورت میگرفت ، بازدارنده افکار نگران کننده من نبود ، چرا که خود را در خاک دشمن میدیدم و به مخفیگاه قابل اطمینان هم امیدی نبود چه تا لحظه خروج از برلین موقعیت مخاطره آمیزی نداشته باشم

نگرانی من بیشتر درباره پرواز با هواییما بود، البته در موقع ورود بفروندگاه و لحظات عبور از مرز هوانی. این نگرانی ناشی از وجود مامورین «کالتن برونز» و «هیملر» در فرودگاه بود که عبور از مقابل دیدگان تیز آنها این خطر را داشت که ناگهان به من ظنین شوند و توقيف کنند

## سوار بر طوفان

با آنکه زنرال «هانس اوستر» اطمینان داده بود که ترتیب کار طوری داده شده که جای هیچگونه نگرانی نیست، با این حال نمیتوانستم نسبت به موقعیت خودخونسرد و بیتفاوت باشم. آن ویلا یعنی مخفیگاه من، مکانی مطمئن و قابل اعتماد بود، ولی آیا بهنگام ورود بفروندگاه و عبور از گمرک فرودگاه وطی کردن فاصله از گمرک تا پای پلکان هواپیماهی خالی از خطر بود؟

و این سوالی بود که در ذهنم جاگرفته بود، و تنها جوابی که میتوانستم به این سوال بدهم، این بود که زنرال و مامورینش همه‌جا مواظیم هستند.

صبحانه را در همان اتافی که شب را بصبح رسانده بودم، در تنهائی صرف کردم ساعت هشت صبح بود و هر لحظه منتظر ورود زنرال بودم که یا او به ملاقاتم بیاید، یا آن که من را به ملاقاتش بینند ماموری که برایم صبحانه آورده بود، وارد آتاق شد از او سراغ زنرال را گرفتم

گفت: ایشان هنوز نیامده‌اند

او میز صبحانه را جمع کرد و بیرون رفت.. ساعت در حدوده صبح بود که در آتاق بازشد والیزابت به داخل آمد و روز بخیر گفت بعد پرسید:

— دیشب راحت خوابیدید؟

گفت: بله، بعد از یک شب بخوابی بایدهم راحت می‌خوابیدم

الیزابت گفت:

— از زنرال برای شما پیغامی دارم پرواز شما بین به امش موکول شد پرسیدم، اتفاقی افتاده؟

## امیر عشیری

کفت ، بعداز دستگیری جاسوسان روسی ، پلیس امنیتی ، بر تعداد مأمورین خود در فرودگاه اضافه کرده ، و کلیه پرواز ها به شدت کنترل میشود و حتی شاهراهها و خطوط آهن در کنترل آنهاست کفت ، شما فکر میکنید در شب ، از کنترل مأمورین امنیتی کاسته میشود ؛

«الیزابت» شانه هایش را بالا انداخت و گفت ،  
— نمیدانم ، در این مورد باید بازنرال صحبت کنید . میدانید برای خروج شما از برلین ، احتیاج به نقشه جدیدیست مطمئنا زنرال در این باره تصمیم گرفته که چه باید بکند پرسیدم ، بازجوئی از جاسوسان روسی هنوز ادامه دارد ؟  
کفت ، ساعت شش صبح امروز ، همه اشان به جو خه آتش سپرده شدند

کفت ، باید دید واکنش روسها در این مورد چه خواهد بود .  
باز شانه هایش را بالا انداخت ...  
سؤال کردم ، از عموم «هرمان» و «عمو گوستاو» عموهای شما چه خبر ؟

«الیزابت» خندید و گفت ،  
— شما خیال میکنید آنها عموهای من بودند ؟  
کفت شوخي کردم  
کفت ، هنوز دستگیر نشده اند مأمورین در جستجوی هر دوی آنها هستند  
— زنرال پیغام دیگری نداده ؟  
— نه ، اگر پیغامی از ایشان برای شما رسید ، مطمئنا شمارا در جریان میگذارم  
کفت ، اینطور که معلوم است ، من زندانی هستم

## سوار بر طوفان

باتبسم گفت

امیدوارم در این زندان بشما خوش بگذرد  
من سعی میکرم اورا بحرف کشم که از حضورش در آن جا  
وازم صاحبتش لذت ببرم. چون تنها ئی ناراحت کرده بود و «الیزابت»  
قشنگ میتوانست پرای چند دقیقه مرا از تنها ئی و نگرانی بیرون  
بیاورد.

پرسیدم: میتوانم با برن تماس بگیرم؟

گفت: متناسبانه برقرار کردن ارتباط بین شما و «برن» یا  
مخابره پیام شما، امکان ندارد البته این را من دارم می‌گویم.  
شاید ژنرال بتواند به سوال شما جواب مثبت بدهد،  
گفتم: خیلی خوب، تا شب منتظر میمانم  
— حرف دیگری ندارید؟  
— فقط یک سوال.

اگر جوابش پیش من باشد

پرسیدم: چه ساعتی از شب بر واژ میکنم:  
گفت بطور دقیق نمیدانم ولی آخرین هواپیمای  
مسافر بری در ساعت یازده شب به مقصد برن پرواز میکند  
گفتم: پس هنوز هم مطمئن نیستم که در ساعت شب بتوانید  
مرا از خاک آلمان خارج کنید!

گفت، این را باید از ژنرال پرسید ضمناً ساعت یک بعد  
از ظهر به شما ناهار میدهند تا آن ساعت میتوانید بخوابید، یا  
مطالعه کنید

گفتم: چطور است روزنامه‌های امروز صبح را با هم مطالعه

کنیم

گفت، لابد بعدش هم پیشنهاد میکنید که با هم ناهار بخوریم؛

## امیر عشیری

لبخندی زد؛ و گفتم : شاید. خوشحال میشوم اگر بپذیرید.

— روز بخیر آقای بیاسکا

— روز بخیر

الیزابت از اتاق بیرون رفت..

آنروز ، روز نوزدهم ماه مه بود تارو زبیست و دوم ، سه روز  
ما نده بود. حتی اگر اتومبیل یا قطار هم حرکت میکردم ، میتوانستم  
قبل از تاریخی که «ما یکل» برای مراجعت تعیین کرده بود ، به  
«برن» برسم ، ولی در صورتی که از برلین تامرز سوئیس ، مخاطره  
آمیز نباشد موضوعی که بصورت معما درآمده بود این بود که  
زنان ال «ها نس اوستر» بچه نحو میخواستند. هرادر فرودگاه «تمیلهوف»  
سواره واپیمای مسافر بری بکند. در حالی که مامورین امنیتی  
فرودگاه پرواز هواپیماها را بشدت کنترل میکردند

آیا پلیس امنیتی ازورودمن بخاک آلمان و باز خورد هائی که  
با جاسوسان روسی داشتم ، اطلاع داشت ؟ گمان نمیرفت که پلیس  
امنیتی درباره من که مامور سری منافقین بودم ، گزارشی دریافت  
کرده باشد تنها به این موضوع فکر میکردم که دستکیری جاسوسان  
آنها را وادار کرده که فرودگاه و شاهراه های اطراف برلین را  
کنترل کنند

دو کلمه انتظار و امید که بشر را ولو آنکه در سخت ترین  
شرایط باشد به مقاومت یا ادامه راهی که در پیش دارد و امیدارد ، در  
من هم همان حالت را بوجود آورده بود باید منتظر و امیدوار  
می بودم

تمام روز و چند ساعتی از شب را در تنهائی بسر بردم جز  
ماموری که در هر وعده غذاؤ هر یک ساعت یک فنجان چای بادو عدد  
بیسکویت می آورد ، کس دیگری در اتاق را بازنگردن که حالم را

## سوار بر طوفان

بپرسد . آن اتاق حالت سلول زندان را داشت با این تفاوت که به میل خودم در آنجا زندانی شده بودم . با آنکه به من گفته نشد . بود که از آن اتاق خارج نشوم ، با موقعیتی که داشتم طبعاً نباید از سلول خارج می شدم با این حال آن وضع برایم غیر قابل تحمل تشدید بود . چند دقیقه از ساعت به شب گذشته بود ، یکی از دو ماموری که مرا از آبار تمان شماره ۵۲ با آن ویلای اسرار آمیز آورد بودند . وارد اتاق شد و گفت که ژنرال میخواهد مرا ببینند

بدنبال آن مامور که مردی جوان و ظاهر آرام بود ، از سلول خارج شدم وقتی متوجه شدم او را بطرف در خروجی ویلا می برد ، پرسیدم :

— ژنرال کجا می خواهد مرا ببیند ؟

مامور گفت ، محل ملاقات در شش کیلومتری اینجاست . با هم از در کوچکی گذشتم ، وارد گاراژ شدیم در آن جا مردی او نیفورم پوش که پشت فرمان اتومبیلی سیاه رنگ نشسته بود انتظار مان را می کشید . آن مامور در عقب اتومبیل را باز کرد ، من بداخل اتومبیل رفتم . او هم بغل دستم نشست . وقتی که حرکت کردیم ، آن مامور کیف چرمی بزرگی که به پشت پشتی صندلی نصب کرده بودند دو قبضه مسلسل خود کار بیرون آورد یکی از دو مسلسل خود کار را روی زانوی من گذاشت و گفت ،

— جاسوسان روسی همه جا هستند .

پرسیدم : مگر اتومبیل شما ضد گلوه نیست ؟

مامور گفت ، البته که ضد گلوه است ولی باید مسلح بود . پرسیدم ، شما اطلاع دارید که هوا پیما چه ساعتی به برن پرواز می کند ؟

گفت ، دقیقاً نمیدانم چه ساعتی پرواز می کند ولی این را

## امیر عشیری

میداتم که قرار است همین امشب شما به بُرن پرواز کنید. ژنرال ترتیب  
این کار را دادند

پرسیدم، هنوز هم فرودگاه تمپلوفزیر کنترل شدید مامورین  
برون راست؟

گفت، انتظار داشتید که باین زودی فرودگاه از کنترل آنها  
خارج شود؟

گفتم، با بودن آنها در فرودگاه چطور میخواهید مرا با  
هواییما از آلمان خارج کنید.

مامور گفت، وجود مامور کالتن برون در فرودگاه برنامه  
پرواز شمارا عوض نمیکند.  
باتبسم گفتم:

س با پدم منظر معجزه ژنرال بود.

مامور خنده کوتاهی کرد و گفت،

– ژنرال، یک معجزه گر و یک ساحر است کارهائی که او  
میکند به معجزه بیشتر شباخت دارد.

– مثل اینکه یک اتومبیل دارد مارا تعقیب میکند

– مامورین محافظ ماهستند.

بعد میان ما سکوت افتاد ... محل ملاقات در خارج برلین و  
فاصله آن با ویلای اولی در حدود شش کیلو متر بود، دور از جاده  
اصلی واقع بود، از ابتدای جاده فرعی تا در رودی محل ملاقات پنج  
پست نگهبانی، اتومبیل مارا بازرسی کردند، وقتی اتومبیل ما از  
درآهی ویلا گذشت و وارد گاراژ زیر ساختمان شد، چهار مامور مسلح  
در دو طرف اتومبیل قرار گرفتند.

یکی از دو ماموری که سمت راست اتومبیل ایستاده بود  
سرش را از پنجه اتومبیل بداخل آورد و از مامور همراه من اسم رمز

## سوار بر طوفان

ورود با آنجا را پرسید وقتی آن مامور اسم رمز را بزبان آورد، درهای عقب اتومبیل از دو طرف باز شد و ما پیاده شدیم واز در کوچکی که در انتهای گاراژ بود گذشتیم و از پلکان مارپیچ آهنی بالارفتهیم ووارد اتاقی شدیم که دومامور مسلح دیگر در آنجا بودند پس از گفتن اسم رمز، یکی از آنها با فشاردادن تکمهای در اتاق را باز کرد و ماموری که پشت در ایستاده بود برآمد افتاد، ماهم بدنبالش حرکت کردیم....

این مقررات امنیتی در ویلای اولی هم عمل میشد منتها نه به شدت عمل در ویلای دومی خلاصه کنم. چند دقیقه پس از ورود با آن ساختمان یا ویلا یا بهتر است بکویم دُرْنر ال هانس اوستر، وارد اتاق بزرگی شدیم

مامور همراه من گفت:

— تا چند دقیقه دیگر دُرْنر ال به اینجا می آید

گفتم: اینجا بیک دز نظامی بیشتر شبیه است.

گفت این ساختمان یا بگفته شما دز نظامی طوری ساخته شده که اگر بدون راهنمای بخواهید از اینجا خارج شوید. امکان ندارد بتوانید راه خروجی را پیدا کنید حتی ممکن است کشته شوید

بشو خی گفتم: سعی میکنم فکر فرار را از سرم بیرون کنم  
خندهید، ولی حرفی نزد

اتاقی که من در آن منتظر دُرْنر ال بودم، اتاق بزرگی بود میز مستطیل شکل بزرگی با صندلی های کف چرمی دور آن در وسط اتاق جلب نظر میکرد رویه در ورودی اتاق را با چرم و بشکل خاصی پوشانده بودند و این از نظر حبس بودن صدا در آن اتاق صورت گرفته بود

طولی نکشید که دُرْنر ال اوستر، با تفاهم مردمی که از او مسن تر

## امیر عشیری

مینمود وارد اتاق شد. هر دوی آنها لباس شخصی پوشیده بودند  
پس از آنکه ژنرال با من دستداد، آن مرد را با اسم دکتر بورگر  
معرفی کرد.

بورگردستش را بطرف من آورد، درحالی که دست یکدیگر  
رامی‌فرمودیم گفت:  
— تعریف‌شما را زیاد شنیده‌ام

گفتم، اگر مرا مأمور دشمن بحساب نیاورید، باید تشکر  
کنم

بورگر خندید، چون در این زمینه نمیتوانست چیزی بگوید  
او مردی بلندقد و سپیدموی بود با آنکه از خطوط چهره اش معلوم  
بود از مرز شصت سالگی هم گذشته، هنوز از سلامت جسم و روح  
برخوردار بود و وضع استثنائی داشت، ازانگشتان درستش پیدا  
بود که نیروی جوانی را حفظ کرده و گذشت عمر؛ از قدرت بدنی او  
کم نکرده است

هر سه‌مان در گوشاهی از میز مستطیل شکل و رو بروی هم  
نشستیم

ژنرال نگاهش را به من دوخت و گفت،  
— متأسفم از اینکه تمام روز را در زندان بسر بر دید  
بعد خندید و اضافه کرد،

— چاره‌ای نبود با یادشمارا حفظ می‌کردیم  
پرسیدم؛ با پل هاینریچ حکار کردید؟  
گفت؛ اورا در برابر جوخه آتش قراردادیم  
گفتم دادگاه شما خیلی سریع آنها را محکوم کرد  
دکتر بورگر گفت،

— دلیلش این بود که مدارک علیه پل هاینریچ و جاسوسان  
روسی کامل بود و دادگاه نظامی باید رای را صادر می‌کرد

## سوار بر طوفان

روکردم به ذنرال و پرسیدم :

— در باره من چه تصمیمی گرفته‌اید ؟

ذنرال گفت :

— ساعت‌ده امشب وضع شماروشن می‌شود و مطمئن‌آهمنین امشب شما

را به برن می‌فرستیم

گفتم : با بودن مامورین کالتن برو نر در فرودگاه فکر

نمی‌کنم موفق شویند

ذنرال بالختند گفت :

— معجزه که می‌توانیم بکنیم

گفتم ، بله ، در واقع باید معجزه‌ای صورت بگیرد تا من

بتوانم از آلمان خارج شوم.

بورگر دستش را بروی شانه ذنرال گذاشت و گفت :

— به ذنرال و نقشه‌هائی که طرح می‌کند اطمینان داشته باشید

گفتم ، اگر غیر از این بود، مرا ببرلین نمی‌فرستادند.

ذنرال روکرد به دکتر بورگر و گفت

— من و مسیو بیاسکا به اتاق دیگری میرویم شما همینجا

باشید تا برگردیم

ذنرال و من به اتاقی که در شب همان اتاق بزرگ باز می‌شد

رفتیم ذنرال سه حلقه میکرو فیلم را از جیب کتش بیرون آورد و

آنها را به من داد و گفت :

— این سه حلقه میکرو فیلم اطلاعاتی است که سازمان شما خواسته.

سه حلقه میکرو فیلم را در حفره زیر پاشنه کفش راستم مخفی

کردم، و از ذنرال خواستم که سه حلقه میکرو فیلم خام هم در اختیارم

بگذارد

ذنرال او سر که مردی با هوش و سریع الانتقال بود گفت

## امیر عشیری

اگر فکر میکنید که جاسوسان روسی از حرکت شما با خبر میشنند و برای سرفت میکروفیلم ها نقشه‌ای طرح میکنند چنین چیزی امکان ندارد. برای خروج شما از مرز هوائی برلین اقدامات امنیتی شدیدی صورت گرفته

گفتم ولی فراموش کرده اید که به محض خروج از اینجا من مسئول حفظ میکروفیلم‌ها هستم سه حلقه میکروفیلم خام، نه فقط ممکن است جان‌مرا از مرگ حتمی نجات بدهد بلکه سه حلقه میکروفیلم زیر پاشنه کفشم را هم از دستبرد آنها دور نکه میدارد  
زنرال آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— فکر میکنم حق باشما باشد تا چند دقیقه دیگر سه حلقه میکروفیلم خام در اختیارتان می‌گذارم پرسیدم، ممکن است بگوئید برای رساندن من به هوایما چه نقشه‌ای طرح کرده اید؟

زنرال همراه بالبخند گفت

— خانم روزا سنوبروگز، منشی سفارت مادر بن، حامل چمدانی که شما در آن چمدان مخفی میشوید خواهد بود خنده‌ای کرد و گفت :

— شوخی می‌کنید؟

— نه، برای خارج کردن شما از مرز هوائی جز این راه دیگری وجود ندارد حتی اگر شما را گریم هم بکنیم باز این امکان وجود دارد که مأمورین بروز نباشند ظنین شوند پوزخندی زدم و گفتیم :

— بفکر همه چیز بودم جزا این که توی چمدان با یدم مخفی شوم خوب ارزوی سنوبروگز را کجا باید ملاقاً تاش کنم. ببخشید. کجا با یاد خودم را توی چمدان مخفی کنم؟

## سوار بر طوفان

ژنرال نگاهی به ساختش کرد و گفت :

– تا بیست دقیقه دیگر ترتیب همه چیز داده میشود  
کفتم ، قبل از هر چیز به سه حلقه موکر و فیلم خام احتیاج

دارم

ژنرال گفت

– یادم نرفته ، تا چند دقیقه دیگر ترتیب را میدهم  
حالا بیانید بر گردیم پیش دکتر بورگر ، نباید او را زیاد منتظر  
گذاشت

– بورگر چه کاره است ؟

– یکی از چند مغز متفسک هم پیمانها

– فقط همین ؟

– قبل شهربار در سدن بوده

باهم به آناتقی که دکتر بورگر در آنجا منتظر مان نشسته بود  
بر گشیم ...

دکتر گفت ،

– مذاکرات سری شما خیلی طول کشید !

ژنرال گفت ، حالا میتوانید با آقای بیاسکا ، صحبت کنید.

دکتر بورگر نگاهش را به من دوخت و گفت ،

– قرار بود کارل گوددلر هم با ما بیاید ، او شهربار لایپزیک

بود ولی حالا در صفح مخالفین هیتلر قرار دارد ، متأسفانه سخت  
گرفتار بود و نتوانست در جلسه ما شرکت کند .

کفتم ، من فقط می توانم حامل پیشنهادات شما برای اداره

خودمان باشم تا از آن طریق به به اطلاع متفقین برسد .

بورگر گفت ،

– جز این انتظار دیگری هم از شما نداریم

## امیر عشیری

گفتم : اگر پیشنهادات شما همان پیشنهادات فبلی باشد .  
فکر می کنم جوابش را دریافت کرده باشید ، من از سیاست بدور  
هستم ولی تا آنجا که اطلاع دارم پیشنهادات شما از طرف متفقین رد شد  
تسلیم آلمان بدون قید و شرط . این تنها جوابی است که به  
پیشنهادات شما داده شد

دکتر بورگر گفت :

— هدف ما نجات آلمان از نابودی است در این که ما  
جنک را باخته ایم تردیدی نیست . بلندگوهای هیتلر هم نمیتوانند  
مانند گذشته مردم را قریب بدهند و از پیروزی ارتش آلمان دم  
بزنند و مایعنی مخالفین که سوگند خود را ایم حکومت نازی را  
سرنگون کنیم نمیتوانیم شاهدو ناظر نابودی آلمان باشیم . تلاش  
می کنیم که از یک سو با انگلستان و امریکا کنار بیائیم و از سوی  
شرق جلو پیشروی ارتش سوری را بگیریم

گفتم ، پیشنهاد شما در همینجا رد شده . انگلستان و  
امریکا بهیچوجه حاضر نیستند ، متفق سوم خود را تنها بگذارند  
و فعل ارشته اتحاد و دوستی باشوری را قطع کنند

دکتر بورگر گفت

— ما نباید تلاش خودمان را برای جلب نظر مساعد متفقین  
متوقف کنیم تماس های ما با آنها چه دربرن و چه در استکهلم  
باید دنبال شود هدف ما ادامه جنک و خونریزی نیست ، هدف  
نجات آلمان از نابودی و نیستی و پایان دادن به کشت و کشتار است .  
بورگر ، با حرارت صحبت می کرد ، گوئی دربرا برهزاران  
نفر ایستاده و سعی دارد آنها را تحت تاثیر سخنان خود قرار دهد  
افکار مسموم نازیها را از مغز آنها بیرون بکشد . او به نگام صحبت  
با مشت گره کرده اش بروی می کوبید و در تمام مدت سخنرانی

## سوار بر طوفان

نگاهش بمن بود

هنس اوستر، آرام و خونسرد نشسته بود از قیافه اش نمی شد فهمید که او به سخنان هم پیمان خود گوش می دهد یا افکارش جای دیگریست، به گمانم او به نقشه ای که درباره خروج من از خاک المان طرح کرده بود می اندیشید، و باز هم می اندیشید که اگر نقشه اش با شکست رو برو شود و من بدام مامورین کالتن برو نر بیفتح حوادث بیشماری اتفاق می افتد که ممکن است گروه مخالفین را به نابودی بکشاند.

دکتر بورگر، درباره هدفهای گروه مخالفین و سرنگون کردن رژیم نازی مطالب زیادی گفت و در پایان اظهار امیدواری نکرد که هتتفقین نسبت به پیشنهادات مخالفین نازی روی موافق نشان بدهند

به ساعتم نگاه کردم پنج دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود ژنرال ناراحت بنظر می رسید چون قرار بود در ساعت ده شب درباره پرواز هواپیما، اطلاعاتی باو برسد ده دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود که تلفن روی میز بصدرا درآمد... ژنرال باعجله گوشی را برداشت پس از چند لحظه که حرفاش طرف مکالمه خود را شنید، گفت

— شما همانجا باش

بعد گوشی را سرجایش گذاشت و رو کرد به من و گفت:

— نیم ساعت بعد از نیمه شب هواپیما به مقصد برن، پرواز

می کند

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم

— کم کم دارم امیدوار می شوم که آفتاب فردا را در برن خواهم دید

## امیر عشیری

زنرال بشوختی گفت :

– البته اگر خانم روزا السنو بروکز بموقع در چمدان را بازمی کند.

خنده ام گرفت گفتم :

– سعی می کنم بـا او ارتباط رادیوئی داشته باشم کـه  
یادش نرود

بعد روکردم به دکتر بور گرد پرسیدم

– حرفهای شما تمام شد ؟

دست به جیب بغل کتش بردو پاکتی بیرون آورد و گفت :

– تنها خواهش من اینست که این پاکت را بهر وسیله‌ای

که می‌دانید به مقامات امریکایی برسانید

گفتم

– انجام خواهش شما کار دنواریست

زنرال به من گفت :

– این ماموریت را قبول کنید

پاکت سربسته را از دکتر بور گر گرفتم. گفتم

– امیدوارم بتوانم این پاکت را به مقصد برسانم

دکتر بور گر گفت :

– مطمئناً در این ماموریت هم موفق می‌شوید

باز زنگ تلفن بصدای درآمد زنرال گوشی را برداشت

بس از چند لحظه، دستش را که گوشی در آن بود بطرف دکتر  
بور گر گرفت و گفت :

– از برلین می‌خواهند باشما صحبت کنند

بور گر گوشی تلفن را گرفت چند کلمه‌ای با برلین.

## سواربر طوفان

صحبت کرد بعد کوشی را سرجایش گذاشت و به زنرال گفت

— من برمی‌گردم برلین  
زنرال گفت

— امیدوارم در آنجا اتفاق بدی نیفتداده باشد  
بورگر گفت

— فکر نمی‌کنم ممکن است جلسه، هم پومانها تشکیل  
شده باشد

از روی صندلی بلند شد. ماهم به پا خواستیم زنرال تکمه سفیدی که روی میز بود فشار داد. در اتاق از دو طرف باز شد و بداخل جدار دیوار حرکت کرد. ماموری که پشت درا یستاده بود بداخل آمد، زنرال به او گفت که دکتر بورگر عازم برلین است بورگر ازما خدا حافظی کرد و لحظه‌ای بعد از در اتاق بیرون رفت در اتاق بسته شد

زنرال برایم فاش کرد که قرار بود هواپیما طبق برنامه همیشگی، در ساعت شش بعد از ظهر به مقصد برن پرواز بکند ولی چون خانم روزالسنو بروکن تا قبل از نیمه شب نمی‌توانست به علت گرفتاری‌هایی که در وزارت امور خارجه داشت پرواز بکند. عمداً پرواز هواپیما را عقب انداختند که همین امشب نقشه خارج کردن من از آلمان بوسیله خانم روزالسنو اجره شود هرسیدم:

— مامورین کالتن بروونر سعی نکردند بفهمند علت تاخیر در پرواز هواپیما چیست؟  
زنرال گفت:

— مامورین ما در وزارت امور خارجه که ضمناً از اعضای گروه مخالفین هم هستند ترتیب کار را طوری داده‌اند که حتی

## امیر عشیری

خود کالتن بروند هم ظنین نشود، در حقیقت مستول تاخیر در پرواز هواپیما، وزارت امور خارجه است که اصرار دارد همین امشب خانم روزا سنو بروکن به برن پرواز کند. در این بر نامه حتی کشتاپو هم نمی تواند دخالت یا اعتراض بکند پرسیدم: خانم بروکن هم می داند قضیه از جه قرار است یا، زنرال اوستر گفت

– البته که می داند او از مامورین مورد اطمینان خودمان است، برای بیشتر نقشه های گروه مخالفین هم فعالیت می کند گفتم، از سه حلقه میکرو فیلم خام خبری نشد، – چرا آنقدر اصرار دارید که میکرو فیلم خام داشته باشید؛ – میکرو فیلم های خام را برای جاسوسان روسی می خواهم. زنرال خندييد و گفت:

– اتفاقی بر اینتان نمی افتد گفتم با این حال باید برخورد با آنها را پیش بینی کرد. زنرال از جا برخاست و گفت: – تا چند دقیقه دیگر بر می گردم با فشار دادن تکمه در اتاق را باز کردم را تنها گذاشت. چند دقیقه بعد بر گشت و سه حلقه میکرو فیلم خام را روی میز گذاشت، و گفت

– این هم سه حلقه میکرو فیلم خام، نوار کاغذی و مارکداری را که بدور حلقه های فیلم چسبانده بودند پاره کردم حلقه فیلم آزاد شد. آفراتا به آخر از دور حلقه جدا کردم و انتهای فیلم شروع کردم به پیچیدن آن دور حلقة و نواری که در انتهای فیلم بود بروی فیلم چسباندم با هرسه حلقه فیلم همین عمل را انجام دادم. این عمل نشان میداد که میکرو فیلم ها مورد استفاده قرار گرفته است

## سوار بر طوفان

ژنرال بالبختند گفت :

— این جور جقه‌ها کهنه شده

در حالی که حلقه‌های میکروفیلم را در داخل بدن قلم خود نویسم چا میدادم، گفتم،  
در بعضی مواقع با این حقه‌های کهنه می‌شود طرف را فریب داد

ژنرال نگاهی به ساعتش کرد گفت،

— چند دقیقه به ساعت یازده مانده شما باید حرکت کنید پرسیدم، خانم روزا اسنوبروکز جه ساعتی به خانه‌اش بر می‌گردد  
ژنرال اوسترا گفت

— ساعت یازده و نیم او در آپارتمانش منتظر شماست چمدان منحصوصی که در آن باید مخفی شوید قبل از آپارتمان ایشان حمل شده و دو تن از مأمورین ما که ظاهرا عضو وزارت امور خارجه هستند خانم روزا بروکز را با چمدانی که شما در آن مخفی شده‌اید به فرودگاه می‌آورند

لحظه‌ای مکث کرد، بعد پرسید

— سوال دیگری ندارید؟

— نه سوالی ندارم

— اساجه که دارید؟

گفتم: یک اسلحه سمی محتوی سیانور، ژنرال گفت، آن اسلحه دیگر بدرد نمی‌خورد فکر هم نمی‌کنم به اسلحه احتیاج داشته باشید

گفتم نه، چون چند ساعت دیگر به برن میرسیم در حالی که دست یکدیگر را به عنوان خدا حافظی

## امیر عشیری

می‌فشدیم زنرال گفت :  
— امیدوارم باز هم هم دیگر را ببینیم  
با تبسم گفت :  
— در شرائط فعلی  
خنده‌ای کرد و گفت  
— بله . در شرائطی که دیگر مجبور نباشیم شمارا در داخل  
چمدان مخفی کنیم  
گفت : بعقیده شما چطور است اسم ماموریت خودم را بگذارم ،  
مردی در چمدان ؟  
گفت : اسم جالبی است .  
از زنرال هانس اوستر خدا حافظی کردم در اتفاق بهمان  
طریق باز شد .. دوماموری که مرابه آنجا آورده بودند منتظر بودند .  
یکبار دیگر از زنرال خدا حافظی کردم و از آن اتفاق اسرار آمیز  
بیرون آمدم به مرآه دومامور محافظ ، پس از گذشت از چند اتفاق  
و راهرو وارد گاراژ اوی که در موقع ورودم  
به آنجا دیده بودم خیلی فرق داشت  
یکی از دومامور پشت قرمان اتومبیل نشست دیگری بغل  
دستش جا گرفت من هم روی صندلی عقب نشستم دو سه دقیقه از  
ساعت یازده شب گذشته بود که بطرف بر لین حرکت کردیم  
اتومبیل همچنان بسرعت بـ طرف بر لین میرفت چند  
کیلومتری که از مبدأ دور شدیم . از آنها چراغ قوه‌ای خواستم  
ماموری که بغل دست راننده نشسته بود از داشبرد اتومبیل چراغ -  
قوه‌ی کوچکی بیرون آورد . آنرا به من داد پرسید ؛  
— چیزی از دستتان افتاد کف اتومبیل ؟  
گفت : اگر نورش زیاد باشد بکارم می‌خورد .

## سواربر طوفان

مامور گفت :

– نور این چراغ برای عکس برداری مناسب است  
گفتم : متشرکم

نور چراغ قوه اش را امتحان کردم پر نور بود . پاکتی که دکتر بورگربه من داده بود از جیب کتم بیرون آوردم . سپاکت را باز کردم و نامه داخل آنرا بیرون کشیدم ، بعد دوربین مخصوص را از جیب دیگرم درآوردم و به راننده گفتم :  
لطفا همین جانگهه دارید

کمی بعد کنار جاده توقف کردیم نامه را روی نشک اتومبیل گذاشت و چراغ قوه ای را در کنار دوربین قراردادم و از روی نامه عکس برداشتیم برای اطمینان ، سه بار از آن عکس گرفتم

بعد چراغ قوه ای را به مامور دادم . واژ اتومبیل پیاده شدم . نامه و پاکتش را سوزاندم و دغآل شد . آنرا بروی زمین مالیدم که از بین برود

دوباره حرکت کردیم . بین راه ، میکرو فیلم را از دوربین بیرون آوردم و آنرا در حفره زیر پاشنه کفشم مخفی کردم . ناز این بابت خیالت راحت باشد چون آن پاکت چیز بسیار کوچکی نبوده که بشود آنرا مانند میکرو فیلم ها مخفی کرد  
در حدود ساعت یازده و بیست دقیقه شب بود که وارد بر لین شدیم پرسیدم :

– خانه خانم اسنوا روکز ، در کدام خیابان است ؟  
ماموری که کنار راننده نشسته بود و طرف صحبت هن بود گفت ،

## امیر عشیری

— در یکی از خیابانهای فرهی رایش بر کر، نزدیک ایستگاه

گرل بر لیتزه

بعد پرسیده:

— به آن محل آشنائی داریده،

گفتم، بالاسم محل و خیابانها بش بله

— در مرکز شهر واقع است.

— تا آنجا که بخاطر دارم، «رایش بر گر». در مرکز شهر

واقع نشده، چند خیابان فاصله دارد. درست درجهت شمال شرقی

بر لین واقع است

مامور که یک بُری نشته بود، نگاهم کرد و گفت،

— جهت یا بی شما خیلی عالیست

گفتم، تا اینجا که در جهت یا بی اشتباه نکرده ام

کمی از ساعت یازده و نیم شب گذشته بود که به خیابان

«رایش بر گر» رسیدیم.. خانم «روزانوبروگز» در آپارتمانی واقع

در کوچه «فورستر» زندگی می کرد. از آنجا تا ایستگاه «گرل —

بر لیتزه» چندان فاصله ای نبود. خیابان و کوچه حلوت بود مردم

بر لین، آن دل و دماغ سابق را نداشتند. بر لین مرده بود، و از آن

همه شور و هیجان سالهای درخشان، اثری نبود دو حالت انتظار

و امید هم در مردم دیده نمی شد همه چیز در حال نابود شدن بود.

خانم «اسنوبروگز» در طبقه دوم ساختمانی که من و آن دو

مامور از بله بالا میرفتیم زندگی می کرد. روی در آپارتمان کارت

سفید رنگی که اسم خانم «وزراسنوبروگز» روی آن نوشته شده بود

جلب نظر می کرد

یکی از از دومامور. دستش را بر وی نکمی زنگ اخبار گذاشت

و آنرا فشارداد... کمی بعد در بازیش وزنی میانه سال که عینک بی

رنگی به چشم زده بود، روبروی ما قرار گرفت، او و آن دومامور

## سواربر طوفان

هم دیگر رامی شناختند و دیگر احتیاج به اسم رمزواین جور چیزها نبود. داخل آپارتمان شدیم

«اسنوبروکن» قیافه اش به یک معلم بیشتر شبیه بود، تامنه‌شی سفارت آلمان در برن، برخوردش سرد و آمیخته به نوعی خشونت بود. حتی لبخندی هم بروی لبانش نمی‌آورد. سعی می‌کرد رنگ دیپلماسی خشن آلمانی داشته باشد

«اسنوبروکن»، روکرد به مامورین و گفت،  
- چند دقیقه دیر کردید.

یکی از مامورین گفت،

- تا پرواز هواپیما، چقدر وقت داریم؟

بعد مرا به «اسنوبروکن» معرفی کرد درحالی که هردو دست یکدیگر را می‌فسردم، گفت،

- راجع به شما زیاد شنیده‌ام

گفتم لابد آخرین مطلبی که درباره من شنیده‌اید، این بود که باید مرا از خاک آلمان خارج کنید.

گفت، چمدان توی آن اطاق است. بیا نیم تا به شما نشان بدهم بعد روکرد به آن دومامور و گفت،

- من و آقای «بیاسکا» به آن اطاق می‌روم باهم به اتفاق که در ش بهمان اتفاق باز می‌شد، رفتم... چمدان بزرگی در کنار اتفاق جلب نظر می‌کرد،

در آفرات که عمودی بازمی‌شد، باز کردم چمدان دارای جدار محکمی بود. در هر طرف آن چند جدار کوچک برای تنفس من تعییه شده بود. روی چمدان، کارتی چسبانده بودند که علامت وزارت امور خارجه آلمان را داشت. آن کارت مخصوص دیپلماتها بود که بهنگام مسافت، بر روی چمدان یا کیف خود می‌چسبانند که مامورین

## امیر عشیری

کمرک و مرزی، از نزدیک شدن به چمدان یا کیفی که دارای آن کارت بود، خوداری کنند  
«اسنوبرو کز» پرسید.

- به شما گفته‌اند که وقتی وارد بردن شدیم، جمموقع می‌توانید از چمدان بیرون بیایید؟

گفتم، جواب این سوال را بعده شما گذاشتند. گفت، وقتی چمدان که مخفی‌گاه شماست، از فرودگاه بردن به آپارتمان حمل شد، در آنجا خودم درش را باز می‌کنم، و می‌توانم به شما اطمینان بدهم که از اینجا تا آپارتمان من در بردن هیچ خطری تهدیدتان نمی‌کند. تنها خواهش من آنست که از سیگار-کشیدن خوداری کنید.

گفتم از این بابت خیال‌مراحت است. چون این کارت وزارت امور خارجه شما به مأمورین مرزی آلمان و سوئیس اجازه نمی‌دهد که به چمدان نزدیک شوند.

مادام «اسنوبرو کز» گفت،

- و این تنها راه خارج کردن شما از مرز آلمان است  
گفتم، بله به من گفته‌اند که راه امن‌تری وجود ندارد.  
«اسنوبرو نز». گفت،

- حق ندارم بپرسم، ولی از آنجا که هر دو مان دارای یک هدف هستیم، می‌خواهم بپرسم میکرو فیلم‌ها را در جای امنی مخفی کرده‌اید یا نه؟

آهسته سرم راتکان و گفتم:

- بله میکرو فیلم‌ها را جای امنی مخفی کرده‌ام:  
بعد سه قلم خودنویسی را که به لبِه جیب کتم آویزان کرد-  
بودم، نشانش دادم و اضافه کردم،

## سوار بر طوفان

– برای یکی از این قلم خودنویسها نمی‌شود قیمتی تعیین کرد  
با همان لبخند دیپلمات‌ما با نهاش گفت :

– ولی جاسوساز، روسی می‌دانند: قیمتش چقدر است  
با تبسم گفتم، البته اگر با آنها وارد معامله شویم، قیمت  
قلم خودنویس خود به خود تعیین می‌شود.

گفت امیدوارم این قلم خودنویس شما فقط برای میکرو-  
فیلم‌ها جاسازی نشده باشد.

گفتم، یک خودنویس واقعی است. می‌توانید امتحان کنید،  
– لزومی ندارد که امتحان کنم.

– چون هدف هر دو مان یکی است، این راز را فاش می‌کنم  
قلم خودنویسی که میکروفیلم‌های نورده‌یده را در آن مخفی  
کرده بودم از بین سه قلم که داشتم جدا کردم، از جیبم بیرون آوردم  
سرش را باز کردم و نوک آنرا روی مجله‌ای که روی میز بود  
کشیدم و گفتم :

– می‌بینید که می‌نویسد.  
سرش را تکان داد و گفت،

– بله، می‌نویسد، یک قلم خودنویس واقعی است، ولی زیر  
آستر کتستان هم می‌توانستید مخفی کنید.

گفتم زیر آستر کت، یا لای موهای سر و این جور جاهای  
یک عمل تکراریست حریف خیلی زود می‌تواند پیدا کند.

نگاهی به ساعت شر انداخت و گفت،

– کم کم باید راه بیفتیم.

– من حاضرم.

– اجازه بدهید آن دو مامور را صدا کنیم.

بطرف در اطاق رفت، آنرا باز کرد و به آن دو مامور اشاره

## امیر عشیری

کرد که داخل شوند...

وقتی آن دومامور وارد اتاق شدند، «اسنوبروکز» رو کرد  
به من و گفت:

— در مخفی‌گاه باز است و می‌توانید داخل شوید.  
از آن دومامور خدا حافظی کردم و به داخل چمدان رفتم.  
یکی از دو مسامور در چمدان را بهم جفت کرد و بدنبال آن،  
صدای بسته شدن قفل‌های چمدان را شنیدم. با اینکه روشنائی چرا غ  
اتاق از سوراخهای کوچک تعبیه شده در جدارهای چمدان دیده‌می‌شد  
خودم را در تاریکی می‌دیدم طرز قرار گرفتن من در چمدان درست  
شبیه قرار گرفتن جنین در رحم مادر بود. زانوها یم را بطرف شکم  
جمع کرده بودم خلاصه دروضفی بودم که بزمخت می‌توانستم دستم را  
حرکت بدهم، آنهم بجلو. با این حال تحمل آن وضع برای خروج  
از خاک‌دشمن ارزش داشت.

صدای یکی از مامورین را شنیدم که می‌گفت:

— چمدان را حرکت می‌دهیم.

گفتم عجله کنید که به موقع برسیم به هواییما.

خانم «اسنوبروکز» گفت:

— نگران نباشید آقای بیاسکا به موقع میرسیم،  
چمدانی را که مرا در آن مخفی کرده بودند از آپارتمان  
مادام «روزا اسنوبروکز» برداشت و به داخل اتومبیل منتقل کردند. از  
حرکت دادن چمدان بر کفا اتومبیل، معلوم بود که باید یک کلمپون  
باشد که بعد از رسیدن ما با آنجا، برای بردن «مردی در چمدان» به آنجا  
آمده بود.

یکی از مامورین دهانش را به چمدان نزدیک کرد و گفت:

— حالا بطرف فرودگاه حرکت می‌کنیم.

## سوار بر طوفان

کمی بعد صدای پسته شدن در اتاق کامیون را شنیدم فهمیدم  
آن کامیون مستقی است. چند لحظه بعد کامیون حرکت کرد.  
بین راه ناگهان حس کردم سرم دارد سنگین میشود. فهمیدم  
که کسی در اتاق کامیون است و باوارد کردن گاز خواب آورمی خواهد  
مرا بیهوش کند و میکرو فیلم هارا از جیبم بیرون بکشد. در آن حالت  
که سرم سنگون میشند قضیه را تابه آخر خواندم و دریافتم چه عواملی در  
این کار دست دارند، و با مشت به جدار چمدان کو بیدم و فریاد زدم.  
— در چمدان را باز کنید.

صدای ناشناخته مردی را شنیدم که گفت

— نکران نباش آفای طاهر

از شنیدن اسم خودم جاخوردم و به خودم گفتم: پس هویت اصلی  
مرا میدانند.

بن حمت دستم را بطرف جیب کتم بردم که چاقویم را بیرون  
بکشم و با آن جدار چمدان را پاره کنم. در آن حالت که پلکهایم  
سنگین شده بود، متوجه شدم که این کار بی فایده است و بهیچ ترتیب  
نمی توانم خودم را از آن وضع نجات بدهم، و کسی که در اتاق  
کامیون مخفی شده بوده و گاز فشرده را داخل چمدان میکند بسهولت  
میتواند مرا ازیای درآورد.

از آن گذشته قدرت انجام کاری را نداشتم، زیرا بسرعت رو  
به بی حسی می رفتم، طوری که قادر به باز کردن چشمها یم نبودم حتی  
صدای موئور کامیون را هم نمی شنیدم ... یادم می آید که کسی مرا به  
اسم صدا کرد... و بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم ...

وقتی بیهوش آمدم توی همان چمدان بودم فضای بیرون چمدان  
را ظلمت گرفته بود، کمترین روشنائی دیده نمی شد. در حالتی بودم  
که نمی توانستم بسرعت موقعیت خودم را تشخیص بدهم. سرم کمی درد

## امیر عشیری

در دا فکارم رادر بک نقطه متمرکز کردم که ببینم می توانم آنچه را که برایم اتفاق افتاده بیاد بیاورم، یانه...

کم کم همه چیز در ذهنم رنگ گرفت به مرور ذهنی بر خورد و اتفاقی که برایم افتاده بود پرداختم آغاز آن مرور، به برخورد مدام «روزانه سنبور و کنز» بود، و بعد مطالبی که بین من و او رد و بدل شده بود. و پس از آن مرا در چمدان مخفی کرده بودند... بین راه گاز خواب آوررا داخل چمدان کردند، صدای ناشناخته مردی که میگفت «نگران نباش آقای طاهر...» در گوشم طنبین نازه‌ای داشت تا آنجا بینادم آمد که آن مردم را با اسم صدا کرد و دیگر چیزی نفهمیدم.

کم کم از آن حالت بیرون آمدم. صدای غرش هوایپما بگوشم خورد. فهمیدم که در مخزن هوایپما هستم. تقریباً مطمئن بودم که بر فراز خاک آلمان پرواز می‌کند و هنوز به آسمان سوییس نرسیده است. آن وضع را باید تحمل میکردم.

دستم را بجیبم بردم، هیچکدام از قلم خودنویسها سرجایش نبود... معلوم بود کسی که در اتفاق کامیون مخفی شده بود مرا با گاز خواب آور خواب کرده بود، هر سه قلم خودنویس را از جیبم بیرون آورده است

جواب این سؤال که «عامل اصلی چه کسی بود؟» نه دشوار بود و نه مبهم غاقل اصلی کسی جز مadam «اسنبور و کنز» نبود او که عضو وزارت امور خارجه آلمان و منشی سفارت آن دولت در برن بود، برای روسه‌اجاسوسی میکرد، بعد از زنرال اوستر، مadam «بروکر» تنها کسی بود که از مخفیگاه حلقه‌های میکرو فیلم آگاهی داشت و آنچه که زنرال اوستر و من درباره آن قلم خودنویس میدانستیم شخص سومی وجود نداشت که از واقعیت امر آگاهی داشته باشد. تنها مadam «بروکر» بود با اطمینان به اینکه جای حلقه‌های میکرو فیلم را

## سوار بر طوفان

که خودم به او نشان داده بودم میداند، نقشه خواب کردن مرا طرح کرده بود. آن نقشه در آپارتمان خود او طرح نشده بود، بلکه طرح ریزی آن قبل از ورود من به آنجا صورت گرفته بود که بهر- طریقی مرا در بین راه خواب کنند و قلم خودنویس محتوی میکرد- فیلم‌ها را از جیبم بیرون بکشند تنها آن چاسوس روی هرسه قلم خودنویس را برداشته بود، چون نمی‌دانست قلم خودنویس مورد نظر کدام یک از آنهاست.

موضوع خواب کردن خودم و برداشتن آن سه قلم خودنویس را. و اینکه مادام «اسنوبروکز» حتی برای چند لحظه مرا تنها نگذاشته بود بذقت تجزیه و تحلیل کردم... به این نتیجه رسیدم که مادام «بروکز» عمدتاً مرا به اتفاقی برداشته آن اتفاق مجهز بدهستگاه دیکتافون بود. و باز همدا و با مهارت موضوع مخفی گاه میکر و فیلم‌ها و اینکه آنها را در جای امنی مخفی کرده‌ام یا نه، پیش کشید، تا جوابی که به او می‌دهم، بوسیله دیکتافون، بگوش جاسوسان روی بر سردو آنها نقشه‌ربودن میکر و فیلم را ظرح کنند.

بی‌شک راننده کامیون که برای بردن چمدانی که من در آن مخفی شده بودم آمده بود، از عمل شبکه جاموسی زوسها بود که در فاصله حرکت آن دو مامور و خانم «اسنوبروکز» بطرف اتومبیل خودشان همکار آن راننده که زیر کامیون یاروی سقف آن مخفی شده بود، ولی من صدای بارشدن مجدد در اتفاق داشتند بودم..

اینکه او از چه راهی وارد اتفاق کامیون شده بود برایم عجب می‌نمود، او از در اتانک وارد نشده بود، چون در، از بیرون قفل شده و اگر مجدداً بازش می‌کردند؛ مطمئناً صدایش را می‌شنیدم، تنها راه مطمئن و بی‌درد و سری که از آن راه می‌توانست وارد اتفاق کامیون شود، از کف اتفاق بود، آنهم به این شکل که آن حاسوس روی

## امیر عشیری

رادر جاسازی زیر اتفاق مخفی کرده بودند، و همین‌که کامپیوون حرکت می‌کند، او با کنارزدن در کف اتفاق که بانم آفران پوشانده بودند تا بهنگام حرکت بر کف اتفاق صدایی از آن بلند نشود، خودش را بداخل اتفاق می‌کشد و با وارد کردن گاز فشرده خواب آور بداخل چمدان، هرا بیهوش می‌کند و ماموریتش را که در بودن قلم خودنویسها بود، انجام می‌دهد و از همان راه به جاسازی زیر اتفاق بازمی‌گردد و همانجا می‌ماند تا کامپیوون از شهر به فرودگاه بر گردد.

این نقشه‌یا راه ورود به اتفاق کامپیوون نقشه حساب شده‌ای بود که جاسوسان روسی با مهارت آنرا اطرح کرده بودند. ولی از بد و ورد به خاک آلمان با برخوردهای غیرمنتظره وحوادت پیش‌بینی نشده‌ای روبرو شده بود و در تمامی آن حوادث جاسوسان روسی در لباس و چهره‌های مختلف نقش اساسی را داشتند و در لباس دوستی سعی داشتند اغفالم کنند، با هوشیاری و حواس جمعی قدم بر می‌داشتم و بهمین دلیل بود که می‌کروند و فیلم‌های خام را از زنرال گرفتم و آنها را در قلم خودنویس مخفی کردم، چون می‌دانستم جاسوسان روسی مثل سایه تعقیب می‌کنند پس چه بهتر که برای آنها حقه‌ای سوار کنم.

اتفاقی که در اتفاق کامپیوون برایم افتاد، چهرو اصلی مadam-«روزانه برو و کن» را نشان داد. آن ماحرا بهمن فهماند که شبکه جاسوسان روسی مثل سرطان در آلمان ریشه دوانیده و قطع آن ریشه‌ها بسیار سخت بود.

با آنکه هواپیما هر لحظه با آسمان سوئیس نزدیک می‌شد خطر از جانب جاسوسان روسی همچنان تهدیدم می‌کرد چون آنها پس از آگاهی از حقه‌ای که در بر لین خوردند بودند، سعی می‌کردند شکست خود را با سرعت عمل بیشتری درمورد من بوسیله مامورین خوشان در برن جبران کنند و بهر قیمتی شده، می‌کروند و فیلم‌های اصلی را از

## سواربر طوفان

چنک من بیرون بیاورند.

مطمئن بودم آنها به مامورین خودشان اطلاع دادند که قضیه از چه فرار بوده است و مطمئناً آنها در فرودگاه برن منتظر ورود هواپیمای مسافری آلمان بودند تا بوسیله عمال خود در فرودگاه، چمدان ان حامل را تحویل بگیرند و بعوض آنکه را به آبارتمان مadam «روزا اسنوبروکز» ببرند به محل دیگری ببرند تا در آنجا با بکار بردن یکی از روشهای خود درمورد من، بتوانند میکرو فیلم ها اصلی را از چنکم بیرون بیاورند حتی ممکن بود را از بین ببرند که اسرار ما جراحتی میکرو فیلم ها را با خودم دفن کرده باشم. در صورتی که تصمیم به کشتن من نداشتند روش آنها برای بدست آوردن میکرو فیلم های اصلی بطریقی می بود که من چیزی از آن چه برایم اتفاق می افتد، نفهم و بعد را دور از محلی که در آنجا از من پذیرائی دوستی از کردند، آزادم کنند. آنهم در یک حالت بیهوشی،

تردید نداشتم که زنرال «اوستر»، پرواز را از برلین به برن بطریقی به «ما یکل» رئیس من اطلاع داده بود و از دو حال خارج نبود یا ما یکل چند مامور به فرودگاه برن می فرستاد که همانجا چمدان حامل را از خانم «اسنوبروکز» تحویل بگیرند، یا ماموزین او به آبارتمان خانم «بروکز» میرفتند تا در آنجا ناظر بیرون امده من از چمدان باشند.

اگر حدس های من در باره جاسوسان روسی در برن درست از آب در می آمد، هیچ معلوم نبود که در آنجا بر سر چمدان حامل من چه اتفاقی می افتد قدر مسلم این بود که جاسوسان روسی سعی میکردند بوسیله عمال خود طوری چمدان حامل را از فرودگاه خارج کنند که مامورین «ما یکل» حتی ردشان را هم نتوانند بدست بیاورند ظاهر آن مadam «اسنوبروکز» که مامور هورد اعتماد زنرال بود

## امیر عشیری

می‌توانست در ماجرای من خودش را تبرئه کند و به مامورین «ما یکل» بگوید که خودش ناظر حمل چمدان حامل من از آپارتمانش تا فرودگاه تمپلهوف بوده حتی خود من هم گفته‌های اورا تایید می‌کرم، ولی آیا او می‌توانست در مورد راز قلم خود نویس‌هم خودش را تبرئه بکند؟ مطمئناً نه. تنها من می‌توانستم نقاب از چهره‌اش بردارم و ماهیت اصلی اش را نشان بدهم—البته اگر از آن چمدان لعنتی جان سالم بدر می‌برد.

بی کمان آنها، یعنی جاسوسان روسی، تصمیم به کشتن من می—گرفتند، زیرا در آن صورت راز مادام «بروکز» فاش نمی‌شد و سرویس جاسوسی وزارت امور خارجه آلمان. همچنان اورا از مامورین صدیق و وفادار به دستگاه حکومت ناری می‌دانستند. موضوع دیگری که بفکر م رسید و امکان داشت بوسیله جاسوسان روسی در برلن، اجرا شود. این بود که آنها با آگاهی از نوع و مشخصات چمدان حامل من و برای آنکه مامورین «ما یکل» دست خالی بر نگردند، چمدانی مشابه چمدانی که من در آن مخفی شده بودم، بوسیله عمال خود وارد فرودگاه برلن می‌کردند و با مهارت خاص حرفة‌خود، آن چمدان مشابه را با همان علامت وزارت امور خارجه آلمان، در دریف چمدان‌هایی که از هوایپیمای مسافری آلمانی تخلیه می‌شد، جا می‌زدند و چمدان حامل را از راه دیگری خارج می‌کردند.

در صوتیکه جاسوسان روسی چنین نقشه‌ای را اجرامی کردند نه مامورین «ما یکل» و نه سرویس جاسوسی آلمان، به مادم «استون بروکز» ظنین می‌شدند و او می‌توانست ادعای بکند که جاسوسان روسی چمدان حامل را با آن چمدان عوض کرده‌اند.

اینها حدسه‌هایی بود که می‌زدم، حدسه‌هایی که می‌شد بگوئی به واقعیت نزدیک است...، امامن برای نجات خودم از آن وضع خطرناک

## سوار بر طوفان

چه کار باید می‌کردم؟ این سوالی بود که جواب آن نشان دهنده راه نجات اطمینان بخشی می‌بود. تنها اسلحه‌ای که داشتم، چاقوی کوچکی بود شبهیه بچاقوی جراحی، تیز و برنده‌اما از آن چاقو نمی‌شد در برخورد مجدد با جاسوسان روسی استفاده کرد، و برای نجات از آن وضع، باید مغز را بکارمی‌انداختم، ولی اول باید صبر می‌کردم ببینم چمدان حامل من در فرودگاه برن چه وضعی پیدامی کند.

دستم را به جیم بردم خوشبختانه فندکم را نبرده بودند. آنرا از جیم بیرون آوردم و روشن کردم. نگاهی به ساعت اندادختم، در حدود ساعت سه‌ونیم بعد از نیمه شب بود. با اطلاعی که از ساعت ورود هواپیماهای مسافر بری آلمانی که بین برلن و برن پرواز می‌کردند داشتم دریافتیم هواپیما به آسمان سوئیس رسیده است و نیم ساعت بعد یعنی در ساعت چهار صبح روی باند فرودگاه برن می‌نشینند. سردردی که ناشی از گاز خواب آور بود، بر طرف شده بود ولی بدمن بخصوص زانوها یم؛ برادر چند ساعت چمپا ته نشستن، درد گرفته بود.

وقتی احساس کردم هواپیما ارتفاع کم می‌کند، فهمیدم به فرودگاه برن نزدیک شده‌ام، بالاخره هواپیما روی باند فرودگاه نشست و چند دقیقه بعد توقف کرد. اولین کاری که کردم، این بود که چاقویم را تویی مشتم گرفتم. سر و صداها هائی که از بیرون شنیده‌می‌شد بمن می‌فهماند که مسافران در حال پیاده شدن هستند و مامورین سوئیسی هم به هواپیما نزدیک شده‌اند ...

طولی نکشید که در مخزن هواپیما بازشد و اولین محموله‌ای که از مخزن بیرون کشیدند، چمدان حامل من بود. از اینجا معلوم می‌شد که عمال شبکه جاسوسی روسها در فرودگاه با چه سرعتی دست بکارشده‌اند شنیدم یکی از دوبار بری که چمدان حامل من احتمل می‌کرد گفت،

## امیر عشیری

– این چمدان خیلی سنگین است.  
دیگری گفت، مشغول کارت باش.

از طرز حرف زدن بار بر دومی، حدس زدم ممکن است او  
از اعمال شبکه جاسوسی روشهای باشد.

چمدان حامل را بر روی داگشت مخصوص حمل بارد رمحوطه  
فرودگاه گذاشتند. چند دقیقه بعد واگشت حرکت کرد. معلوم بود که  
قبل راهبری خروج چمدان من، از گمرک هموار شده است، چون  
بی آنکه چمدان را نگهدارند، تا صاحب آن، یعنی «مادام بروکز»  
بدنبالش بیاید و با اراده گذر نامه سیاسی خود، چمدان حامل را  
بدون بازرسی ماموران گمرک از آنجا تر خیص کند. آنها که منتظر  
ورود چمدان بودند، به سهولت آنرا به خارج گمرک رساندند و همینکه  
چمدان را توی یک کامیون گذاشتند و در اتفاق آنرا بستند، فهمیدم  
که مامورین «ما یکل» به فرودگاه نیامده بودند

کامیون حرکت کرد... زمان برای اجرای نقشه‌ای که طرح  
کرده بودم و آنرا در اتفاق کامیون تکمیل کردم، فرار سپده بود.  
چاقو درون مشتم بود، بزحمت توانستم دور تا دور جدار یک  
طرف چمدان را با چاقو ببرم... همینکه از آن قفس تنگ و تاریک  
بیرون آمدم نفسی تازه کردم. کامیون کوچک بود و اتفاق آن پنجره‌ای  
به بیرون نداشت... خواستم در اتفاق را باز کنم. ولی آنرا از بیرون  
قفل کرده بودند. می‌توانستم با چند لگد فل را بشکنم و در را باز  
کنم، اما دنبال یک راه فرار بی‌سر و صدا می‌گشتم... در همان موقع  
کامیون توقف کرد. حدس زدم ممکن است راننده یا کسی که بغل دستش  
نشسته می‌خواهد سری به اتفاق کامیون بزنند و از بودن چمدان در  
آنجا مطمئن شود

صدای پای کسی را که از دست راست کامیون به عقب کامیون

## سوار بر طوفان

هی آمد شنیدم فهمیدم که آنها دونفر هستند و کسی که کنار رانده  
نشسته بود پیاده شده است.

رو بروی در اتفاق ایستادم و همینکه طرف، قفل در را باز کرد  
و خواست در را باز کند، چنان بالگد بدرا اتفاق کو بیدم که وقتی دو  
لنگه در بشدت باز شد، دیدم یک نفر روی زمین افتاده است. دولنگه  
در بصورت آن مرد خود را بود... از کامیون بیرون پریدم، و آن لحظه  
درست موقعی بود که آن مرد بخودش جنبیده بود تا از زمین بلند شود  
اما لگد محکم من که به سینه اش خورد، او رانش زمین کرد دستم  
را زین کشش بردم و اسلحه کمربند را بیرون آوردم

هوا هنوز تاریک بود وابن پوششی بود به عملیات سریعی که در  
آن نقطه باید انجام می دادم. نگاهی به آن مرد که روی زمین افتاده  
بود انداختم. تکان نمی خورد. خودم را زست راست کامیون به اتفاق  
رانده رساندم خیلی سریع درست راست را باز کردم و در حالی که لوله  
اسلحة را رو به او گرفته بودم په زبان آلمانی گفتم:  
از جات تکان نخور، والامی کشمت. رانده در جات کانی خورد

و به زبان فرانسوی پرسیدم:

— تو... کی هستی؟

گفتم اسلحه را در بیار و آنرا بگذار روی تشک تا بر ات بگویم  
من کی هستم.

دستش را بزیر کشش بند اسلحه اش را بیرون آورد و آنرا روی  
تشک گذاشت... گفتم:

— حالا در راه باز کن و دسته سایت را بگذار روی سرت و  
آهسته برو پایین و بیا بطرف من.

کاری را که گفته بودم انجام داد. ولی معلوم بود که دنبال فرصتی  
نمی گردد تا از خودش واکنشی نشان بدهد. همینکه به من نزدیک شد

## امیر عشیری

به پشت سر ش رفتم و گفتم:  
مجبورم نکن همینجا بکشمت برو جلو.

ناگهان روی زانوها یش نشست و خیلی سریع در گشت و به پای من بیچید قبلا پیش بینی کرده بودم. چون از این جور حقهها زیاد دیده بودم این بود که همان لحظه‌ای که او بسرعت بطرف من چرخید بالکد بصورتش کو بیدم یک بری، نقش زمین شد. معلوم پود که او دوباره در همان جهت حمله می‌کند بهمین جهت جای خودم را عوض کرد او با وجود آنکه درد شدیدی در صورتش احساس می‌کرد، از جابر خاست ولی گیج بود دومین لگد را به پشتش زدم، واد به سینه روی زمین افتاد

ناگهان متوجه مامور او لی شدم که از روی زمین بلند شده بود و بطرف من می‌آمد... با آنکه تهدیدشان کرده بودم که اگر دست از پا خطا کنند می‌کشمشان، نمی‌خواستم این کار را بکنم تیر اندازی در یکی از خیابانهای برن، بدردرس‌های بمدیش نمی‌ارزید بسرعت خودم را به آنطرف کامیون رساندم که با همان کامیون فرار بکنم ناگهان اتومبیلی که معلوم بود از سمت فرودگاه می‌آید به چند قدمی کامیون که رسید، توقف کرد واز درهای جلو و عقب سمت چپ آن دونفر بیرون پریدند، وضع طوری بود که مجبور بودم تیر اندازی بکنم. دو گلو له به پای آن دونفر خالی کردم. آنها متقاپلاً بطرف من تیر اندازی کردند. گلو له سوم را درست به شیشه جلو اتومبیل سمت راننده شلیک کردم و همینکه خواستم: خودم را به پشت فرمان کامیون برسانم ناگهان سوزش شدیدی در پای راستم حس کردم. فهمیدم که یکی از گلو لهای آنها، به پایم اصابت کرده است.

با آنکه در پناه کامیون قرار گرفته بودم و می‌توانستم اطرافم را ببینم موقعیت من هر لحظه خطر ناکتر می‌شد کامیون پناهگاه

## سوار بر طوفان

مطمئنی نبود و این خطر وجود داشت که جاسوسان روسی کامپون را  
محاصره کنند و از سه طرف مرا هدف گلوله قرار دهند.

قبل از آنکه باشلیک گلوله از هر سو ببرد شوم. باید فرار  
میکردم تنها وسیله فرار از آنجا، همان کامپون بود نقشه باید طوری  
می بود که آنها نتوانند تعقیب کنند. نفسه فرار را بر اساس بکار بردن  
یکی از دو سیگار محتوی مواد منفجره قرار دادم ولی اول باید خودم  
را به پشت فرمان کامپون می رساندم بعد ضامن سیگار را میکشیدم. از  
سمت رانده نمی توانستم خودم را به پشت فرمان کامپون برسانم.  
آنها بلانقطاع شلیک میکردند. تنها راه ورود به اتفاق یه رانده از  
شیشه جلو بود. باشلیک یک گلوله شیشه جلو کامپون را شکستم  
و خودم را بروی موتور کشاندم و از آنجا داخل اتفاق شدم، و  
اسلحة ای را که روی تشک بود. برداشتم و خیلی سریع دست بکار  
شدم. مواد منفجره را که ظاهر ایک سیگار بر گشته بود، از جویم بیرون  
آوردم. ضامن آنرا آزاد کردم تا اسید سولفوریک پس از خوردن جدار  
بین دو مخزن، داخل مخزن مواد منفجره شود. آن سیگار ظرف ده  
ثانیه منفجر میشد.

سیگار را از پنجره کامپون به عقب انداختم. کامپون را  
روشن کردم و آنرا بر اهانداختم. کامپون از جا کنده شد. صدای شلیک  
چند گلوله را شنیدم و ناگهان صدای انفجار مهیبی بگوشم خورد آن  
صدای انفجار سیگار اینمی بود.

کامپون را بسرعت میراندم... ناگهان متوجه درست راست  
شدم. یکی از جاسوسان روسی به دستگیره در، آویزان شده بود و  
سعی میکردد خودش را بروی رکاب برساند و من را غافلگیر بکند..  
کامپون را بطريق مارپیچ هدایت کردم ، شاید نوسانهای سریع  
از چپ بر است و بالعکس، باعث شود که او نتواند خودش را نگهدازد

## امیر عشیری

ولی عجیب مقامت میکرد.

ذاکهان فکر دیگری به منزه راه یافت همانطور که پشت فرمان نشسته بودم، دستم را دراز کردم و درست راست را باز کردم در رو به سنگینی او خیلی سریع بازشدو فریاد اور اهنگام سقوط بر کف خیابان شنیدم نفس راحتی کشیدم، وای ازیک جهت نکران بودم؛ و آن از اتفاق پشت کامیون بود. حدس زدم ممکن است یکی از آنها داجل اتفاق شده باشد.

در آن وضع و موقعیت، نمیتوانستم کامیون رانکه‌دارم و با احتیاط نگاهی به اتفاق آن بمندازم باید با همان سرعت برآه خود را دادم میدادم اگر حدس من درست می‌بود او باید از سمت راست، خودش را به اتفاق راننده بر ساند، زیرا آئینه بغل در، بوضوح سمت چپ کامیون را نشان میداد.

باز فکری به منزه راه یافت و آن این بود که اورا در هر وضع و موقعیتی هست، ناراحت کنم. کمی از سرعت کامیون کم کردم که به نگام ترمز کردن چه نشود. بعد محکم بر روی ترمز زدم، طوری که خودم به جلو خم شدم... این عمل را در هر مقدار راهی که می‌رفتم تکرار می‌کردم با این حال خیال م ناراحت بود. روشنائی روز ازورای تاریکی شب بیرون آمد بود ... برای چند مین بار بر روی ترمز زدم، و پائین پریدم و در حالیکه پشتیم به بدن اتفاق کامیون بود، آهسته جلورفتم به عقب کامیون رسیدم ، دو گلوه بداخل اتفاق شلیک کردم ... بعد داخل اتفاق، زیر و آن طرف کامیون نگاه کردم، کسی نبود. آنوقت توانستم نفس راحتی بکشم ، جون از جنگ جاسوسان روسی نجات یافته بودم ...

فرار من بوسیله کامیون ، یک معجزه بود آنها بسهولت میتوانستند باشلیک چند گلوه به چراگهای عقب کامیون، این تنها

## سواربر طوفان

فرارمرا از کار بیندازند، ولی در آن موقع، هدف آنها کشتن من و بدست آودن میکرو فیلم‌ها بود، و دیگر فکر این را نکرده بودند که ممکن است برای فرار از تیررس آنها از کامیون استفاده کنم. به احتمال قوی آن چند گلوله‌ای که آنها بدنبال حرکت کامیون شلیک کردند، هدف‌شان سوراخ کردن چرخهای عقب کامیون بود، و اگر کامیون را به طریق هادیت نمی‌کردم مطمئناً یکی از گلوله‌ها به هدف اصابت میکرد.

مقصد من اقامتگاه «ما یکل کاین» در خارج «برن» بود. بین راه احساس ضعف کردم، ولی با همان حالت ضعف، باید خودم را به مقصد میرسانم. گلوله به ساق پایم اصابت کرده بود و خونی که از محل اصابت گلوله جاری بود، هر ۱ در بدبترین سرائط قرارداده بود؛ از پشت سر، اتومبیلی دیده نمی‌شد. آن سیگار محتوى مواد منفجره، اتومبیل جاسوسان روسی را از کار انداخته بود. به خیابانهای برن کاملاً آشنا بودم ویس از عبور از چند خیابان، به اولین اندازه تلفن عمومی که رسیدم، پیاده شدم که از آنجا به «ما یکل» تلفن کنم... ولی یادم افتاد که سکه‌ای ندارم تا آنرا در دستگاه بیندازم.

دوباره سوار کامیون شدم... یکی دوبار چشمها یم را سیاهی گرفت و کم‌مانده بود به درختهای کنار خیابان تصادف کنم... اولین بار بود که خودم را در آن وضع خراب میدیدم، باید به رجان کندنی بود خودم را با اقامتگاه «ما یکل» میرساندم از بابت گلوله‌ای که به پایم اصابت کرده بود، نگران نبودم نگرانی من این بود که نتوانم خودم را به مقصد برسانم و بین راه برآثر خونریزی بحال اغماء بیفتم... آن نیرو و قدرتی که در آغاز فرار، در وجودم حس میکردم رو به ضعف رفته بود، و باعث شده بود که نتوانم کامیون را بسرعت دلخواه میافتد. برانم گاه چشمانم را سیاهی میگرفت، طوری که بلکهایم بروی هم

## امیر عشیری

درست مانند کسی که خواب پلکها یش را سنگین کرده باشد و قادر به باز کردن چشمها یش نباشد هوا روشن شده بود که به اقامتگاه ما یکل رسیدم از کامیون بیرون آمدم و خودم را بدرخانه اش رساندم فقط توانستم دستم را بر روی تکمه زنگ در بگذارم و آنرا فشار بدهم بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم وقتی از حال اغماء بیرون آمدم ما یکل و یکی دونفر را بالای سرم دیدم صورت «ما یکل» و آن دو نفر دیگر را مه آلد میدیدم.

صدای ما یکل را دیدم که پرسیده،

— میتوانی حرف بزنی؟

جوابی ندادم قادر به باز کردن دهانم نبودم... صدای نا آشنای مردی بگوشم خورد که گفت،

— فعلانمی تواند حرف بزند، خون زیادی از او رفته بود.  
لبانم را اندکی باز کردم و با صدائی که بزن حمت از گلویم خارج

میشد، گفتم،

— کفشهای، کفشهای من،

و باز بحال اغماء افتادم

بار دوم که از حال اغماء بیرون آمدم، حس میکردم که حالم نسبت به دفعه قبل بهتر است. صورت ما یکل را مه آلد نمی دیدم...  
جز او کس دیگری بای لاسرم نبود.

«ما یکل» پرسید حالت خوبست؟

آهسته گفتم، بله، کمی بهترم. کفشهای آن کفشهای کجاست؟

«ما یکل» کمی بروی من خم شد و آهسته گفت،

— متشرک را مأموریت را خیلی خوب انجام دادی کفشهای پیش من است.

پرسیدم آن امانتی را برداشتی؟

## سواربر طوفان

آهسته سرش را تکان داد و گفت،

— آره آنها را برداشتم

— من کجا هستیم؟

— در خانه من.

— چند روز است؟

— بیست و چهار ساعت است تحت معالجه هستی. گلو له به استخوان پایت صدمه ای نزدیک بود، ولی خون زیادی از محل اصابت گلو له رفته بود.

گفتم. فکر نمی کردم بتوانم خود را به اقامتگاه توپرسانم گفت، اگر حس می کنی که حالت خوب است ماجرا را تعریف

کن

— از خانم «روزانه توپرسان» خبری نداری؟

خنده ای کرد و گفت:

— وقتی از تحت پائین آمدی، با هم صحبت می کنیم.

«ما یکل»، من اتنها گذاشت... چند دقیقه بعد از رفتن او، خواب

ناشی از ضعف بسر اغم آمد...

از لحظه ای که پشت در اقامتگاه «ما یکل» بحال اغماء افتاده

بودم، چهل و هشت ساعت می گذشت. در این مدت پس از عمل جراحی

که روی پائین انجام داده بودند، مقدار زیادی هم خون به من تزریق کرده

بودند. آن یک گلو له که به پائین اصابت کرده بود چندان مهم نبود

آنچه مرا بحال اغماء انداخته بود، خون زیادی بود که از محل اصابت

گلو له رفته بود.

روز سوم نزدیک ظهر بود که از تختخواب پائین آمدم کمی

سرم گیج رفت و یک بری روی زمین افتادم. چشم انم را سیاهی گرفت

بعد بحال عادی بر گشتم سر پا ایستادم. خواستم راه بروم. دریافتیم

## امیر عشیری

که بدون کمک عصا نمی‌توانم... تکمه زنگ را که کنار تختخوابم بود  
فشار دادم... کمی بعد پرستار جوان وقشنگی وارد اطاق شد چشم  
که بهمن افتاد گفت:

— شما نباید راه بروید.

گفتم، کی این دستور را داده‌امن حالم خوب است.

— دکتر معالج شما دستور داده.

— فعلایکه حالم خوب است!

— ولی شما نمی‌توانید راه بروید.

— فقط بیک عصا احتیاج دارم

پرستار گفت:

— اگر در اتاق می‌خواهید قدم بزنید، می‌توانید بهمن تکیه

کنید

در حالی که نگاهش می‌کردم، لبخندی بروی لبانم آوردم  
و گفتم،

— منظور من همین بود.

لبخندی زد و گفت:

— شما خیلی ضعیف شده‌اید.

بعد کمک کرد که در اتاق راه بروم. کمی می‌لنگدم و این  
جندان مهم نبود. ترس من از این بود که نکند پایم راقطع کنند. در  
 محل اصابت گلو له، درد خفیفی حس می‌کردم.

پرستار گفت:

— هیچ فکر نمی‌کردم به این زودی بتوانید راه بروید

گفتم، خودم هم همین فکر را می‌کردم.

با تبسم گفت:

— شما آدم خوش‌شانسی هستید.

## سوار بر طوفان

پرسیدم چه چیزی باعث شده که مرا آدم خوش شانسی بدانید  
— بیشتر آنها ای که گلوه به پا یادستشان اصابت می کند،  
دست یا پایشان را قطع می کنند. روز اول درمورد شما همین فکر را  
می کردم، ولی وقتی دکتر جراح اظهار امیدواری کرد که پای شما  
بزودی خوب می شود، خیلی خوشحال شدم.  
گفتم، واين بيمارستان سيار ارتش نکند پايم را قطع کند  
— من حتی اميدوار نبودم شما زنده بمانيد.  
— بهتر است چند کلمه ای هم از خودتان صحبت کنيد.  
— نانسی دوناتیه امریکا.  
— پس شما امریکائی هستید؟  
— بله پرستاریک بيمارستان سيار نظامی.  
گفتم، واين بيمارستان سيار ارتش امریکا باید در ایطالیا

باشد

«نانسی دونا» گفت،  
— تایک ماه پیش بله ولی فعلاً این بيمارستان را به برن منتقل  
کرده اند  
لبخندی زدم و گفتم:  
— حالمیتوانم بگویم آدم خوش شانسی هستم.  
با اینکه احساس کردم هنوز در درک کرده، ولی او پرسید.  
— دلیل خاصی دارد؟  
گفتم، بله دلیلش اینست که پرستار قشنگی مثل شمادرم.  
خنده ای کرد و گفت،  
— چه شوخی با مزه ای!  
— این را جدی می گویم، شما زن جدا بی هستید.  
— پس باید از شها تشکن کنم.

## امیر عشیری

— لطفاً کمک کنید تا روی صندلی راحتی بنشیم.  
روی صندلی راحتی نشستم. پاهایم را دراز کردم و گفتم،  
— شما هم بنشینید، مصاحبت باشما به بهبود من کمک می‌کنند.  
— ولی من کار دیگری هم دارم آقا...  
— بیاسکا، کلو دبیاسکا.  
— استمان را شنیده بودم، ولی یادم رفته بود  
— سعی کنید دیگر یادتان نرود.  
— چی میل دارید برایتان بیاورم؛  
کفتم، فعلاً چیزی میل ندارم ولی میخواهم بدانم آقا! ما یکل کجاست؟  
«نانسی دونا» گفت.

— ایشان برای یک ساعت دیگر بر می‌گردند. فکر می‌کنم ناها را باشما صرف کنم — لطفاً به ایشان اطلاع بدھید که منتظر شان هستم  
— همین کار را می‌کنم.

«نانسی دونا» درحالی که لبانش متبسم بود، از اتاق بیرون رفت او یک زن یا یک پرستار معمولی نبود بلکه از مأمورین سری سازمان «او». اس آس؛ در لباس پرستاری بود. حتی بیمارستان سیار نظامی و انتقال آن بیمارستان به «برن» هم برای حفظ ظاهر بود. در اداره خودمان در لندن هم زنها نیم مانند «نانسی دونا» زیاد بودند.

از آنجه بعد از فرار من از تیررس حاسوسان روسی، اتفاق افتاده بود، کمترین اطلاعی نداشتم. مطمئناً هاجرای زیادی اتفاق افتاده بود پیش از هر چیز میل داشتم بدانم «روزا سنوبروکن» چه وضعی پیدا کرده آیا مأموران سازمان «او». اس، اورا دستگیر کرده‌اند. یا «روزا-اسنوبروکن»، پس از آگاهی از ماجری فرار من نایدید شده؛ «ما یکل» وارد اتاق شد، من روی صندلی راحتی نشسته بودم...،

## سوار بر طوفان

ما یکل گفت فکر نمی کردم به این زودی از تخت بیائی پائین.  
گفتم. نا نسی دو نا کمکم کرد.

— پس با ید بتو خوش گذشته باشد.  
— البته از مصاحب عش لذت بردم.

بشو خی گفت، امیدوارم بوسه ای از هم بگرفته باشد.  
 پرسیدم؛ میگر و فیلم هارا از زیر پاشنه کفشم بیرون آوردی  
 گفت، آره ولی فراموش نکن که ماموریت توییک شاهکار بود  
 زیاد مطمئن نبودم زنده برم گردی.

— ولی کم مانده بود در همینجا کشته شوم.

— جاسوسان روسی مزاحمت شدند؟

— آره تو از کجا میدانی؟

گفت انتظار داشتم صبر کنم تا بهوش بیایی و ماجرا را برایم  
 تعریف بکنم؛ نمی توانم منتظر بمانم.

به مامورین خودمان ماموریت دادم که در باره تیر خوردن تو  
 اطلاعاتی بدست بیاورند. همان موقع که ترا بحال اغماء پشت در  
 خانه ام دیدم. حدس زدم ممکن است مامورین «بریا». پذیرایی کاملی  
 از تو کرده باشند. ولی این را دیگر نمیدانستم که مادام «روزانه برو و کز»  
 هم از عمال مؤثر آنها بود

پرسیدم: «برو کز» را دست گیر کردند؟

ما یکل گفت: «ژنرال بایک تلکرام رمز، شعاره پروارتا  
 از بر لین بمن اطلاع داده بود، و اضافه کرده بود که تو در آپارتمان  
 مادام «اسنوبرو و کز» میتوانی از جمدان خارج شوی با آشنائی که  
 بطرز کار «برو کز» داشتم و او را از نقطه نظر دو جانبی بودنش در  
 جهت خودمان میشناختم، صبح همان روزی که هوا پیمای حامل تو  
 در فرودگاه بزن نشست، دو تن از مامورین خودمان را به آپارتمان

## امیر عشیری

مادام «بروکز» فرستادم که ترا به اداره خودمان بیاورند، ولی..

حرفش را قطع کردم و گفتم :

— ولی وقتی در چمدان را باز کردند، بعوض من، مقداری کتاب یا چیز دیگری که هم وزن من بود، در چمدان جا داده بودند.

«ما یکل» با تعجب پرسید:

— این قضیه را از کجا میدانی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— فقط حدس زدم، حدس نزدیک به یقین، و حالا می بینم کاملا درست بوده وجاسوسان روسی بعد از آنکه میکروفیلم‌های قلابی بدستشان می‌افتد، تصمیم می‌گیرند چمدان حامل را، در فرودگاه برن بذدند و چمدان دیگری را با همان مشخصات بجای چمدان اصلی می‌گذارند و خانم «روزا سنو بروکز» هم چمدان مشابه را به آپارتمنش می‌برد.

مکث کوتاهی کردم... «ما یکل» خواست حرفی بزنند، گفتم،

— پل، دقیقه صبر کن، حرف‌های من هنوز تمام نشده به احتمال قوی جاسوسان روسی، یا عمال آنها، در فرودگاه برن بخانم «روزا سنو بروکز» گفته‌اند که برای ربودن چمدان حامل من، جه نقشه‌ای کشیده‌اند. خوب، حالا تعریف کن.

«ما یکل» لبخندی زدو گفت :

— مطلبی نمانده که من بکویم

پرسیدم، وقتی مامورین تو در آپارتمن مادام «بروکز» را توی آن چمدان نمی‌بینند، چه عکس العملی نشان میدهند

«ما یکل» گفت. مامورین و مادام «بروکز» هرسه‌شان متوجه می‌شوند. مادام «بروکز» بانگرانی ساختگی به آنها می‌کوید که ممکن است جاسوسان روسی، چمدان حامل ترا در فرودگاه تمیله‌وف

## سوار بر طوفان

بر لین دزدیده باشند... مامورین بعجله از آپارتمان «بروکز» خارج می‌شوند که مرا در جریان بگذارند. آنها چند دقیقه پیش از رسیدن تو به آینجا آمده بودند در آن موقع از شنیدن خبر مفقود شدن چمدان حامل توطیری گیج شده بودم که نمی‌توانستم در همان لحظه تصمیم بگیرم. قضیه ساده نبود که آنرا خونسردی تلقی کنم لازم بود از خودمان واکنشی نشان بدهیم لحظه‌ای مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد.

– غرق در افکار خودم بودم که صدای زنگ در بلند شد، و چیزی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم این بود که ترا در حالی که بحال اغماء افتاده بوری پشت در خانه‌ام پیدا کنم.

سـ من هم فکر نمی‌کردم بتوانم خودم را به آینجا برسانم.

– خوب، حالا میل دارم بدانم کجا با آنها برخورد کرده بودی؛ همان روز، از طریق عمال خودمان در اولین خیابان بعد از جاده فرودگاه.

بعد بشرح ماجرا از آخرین ملاقاتم با ژنرال «اوستر» پرداختم و دنباله آنرا به آپارتمان مادام «بروکز» و آشنائی با او و مطالبی که بین من و مادام ردو بدل شده بود، و گاز خواب آوری که بین راه، بداخل چمدان حامل من قرستاده بودند کشاندم و ماجرای برخورد با جاسوسان روسی را که در بن اتفاق افتاد، به آن اضافه کردم.. و پرسیدم:

– تو از کجا فهمیدی که مادام «بروکز» برای روسها کار می‌کرده «مایکل» گفت:

– وقتی ترا بحال اغماء پیدا کردم. حدس زدم قضیه چمدان حامل تو از کجا آبمی‌خورد. همان موقع آن دوماً مور را به آپارتمان مادام «روزا بروکز» فرستادم، که اورا با خودشان بیاوزند اینجا.

## امیر عشیری

ولی ماه ام «بروکز» در آپارتمانش نبود، بعید بنظر میرسید که صبح به آن زودی بمحل کارش رفته باشد

در حدود ساعت نه صبح همان روز، از طریق عمال خودمان در سفارت آلمان سعی کردیم رد مادام، «بروکز» را پیدا کنیم. ولی بی نتیجه بود. مادام «روزا» ناپدید شده بود و تا این ساعت، او را نه در سفارت آلمان و نه در محله ای که امکان دیدنش می رفت، دیده اند گفتم؛ جاسوسان روسی اور افرار داده اند، چون میدانستند دست او را رو شده و اگر فرارش ندهند، بدر دسر می افتد.

گفت، بهر حال، تلاش مامورین «بریا» برای بدست آوردن میکرو— فیلم های اصلی، بجا یی نرسید.

گفتم، فرارمن از تیررس آنها، به یک معجزه بیشتر شبیه بود تا قهرمان بازی

خنده ای کرد و گفت:

— فقط یک فیلم بردار کم داشت که از آرتیست بازی توییک فیلم قهرمانی تهیه کند.

با تبسم گفتم:

— اگر ترا اکار گردان تمام آن حوادث به حساب بیاریم، مطمئنا فیلم بردارهم خبر می کردی «ما یکل» گفت:

— درباره تو زیاد شنیده بودم. راستش باور نمی کردم، ولی حالا باید اعتراف کنم که در مورد تواشتباه می کردم. به ماموریتی که انجام دادی، چندان امیدی نبسته بودم و هر روز که می گذشت، یا بهتر است بگوییم هر آن منتظر تلگرام مزی بودم که در آن خبر مفقود، یا کشته شدن ترا دریافت کنم.

گفتم: لطفا بکو یک سیگار برایم بیاورند

## سوار بر طوفان

گفت، متأسفم، بستور دکتر معالج تامد تی نباید سیگار بکشی  
– پس بگو ناهار را حاضر کنند

– این شدیلک حرفی، تا چند دقیقه دیگر خبرت می‌کنم.  
گفتم، مطالبی که برایت شرح دادم، یک قسمت از گزارش

ماموریتم بود

«ما یکل» گفت؛

– اگر منظورت از قسمت دیگر گزارش ماموریت، قتل «اشمیت»  
و برخورد با عمو «هرمان» و عمو «گوستاو» است، باید بگوییم خبر  
کاملش به من رسید

گفتم، عمه مارگریت، و «هاینریچ» را از قلم انداختی

– واسم، چند نفر دیگر

– حدس میزنم چون راجع به ورودم به خاک آلمان سوالی  
نکردم

«ما یکل» لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و گفت،

– عمو «هرمان» و «گوستاو» دو جاسوس زبردست روسی هردو  
شان درجه سرهنگی دارند و چهار ساعت قبل از ورود توبه برن آنها  
وارد سوئیس شدند و فعلاً در برن هستند.  
پرسیدم، با آنها برخوردی نداشتی؟

با خونسردی گفت،

– دیشب در یک میهمانی خصوصی بسلامتی هم مشروب خوردیم  
از من حرفی به میان نیامد؛

– نه. حتی اشاره هم نکردند

پرسیدم، در برخورد با جاسوسان روسی بین راه فرود گاه چند  
نفر شان کشته شدند

«ما یکل» گفت، سه نفر، دونفر شان بر اثر سقوط از کامیون

## امیر عشیری

کشته شد . یکی شان هم به شدت زخمی شده  
پلیس برن چه عکس العملی نشان داده ؛  
— در تعقیب قضیه است  
— پس سکوت نکرده ؛

پوزخندی زدو گفت، ما و روشهای استیم که در این ماجرا سکوت  
کرده ایم

صبح روزی ام مادمه وقتی عصائی را که به کمک آن در اتاق  
یاد رمحوطه چمن کاری اطراف ساختمان راه میرفتم کنار گذاشت  
برایم لحظه باشکوهی بود جون احساس کردم زمان بازگشت بدنیای پر  
ماجرای خودم فرار سیده و می توانم مبارزات پنهانی با جاسوسان دشمن  
را از سر بگیرم

همان روز پس از صرف ناهار از اتاقی که مدت چند روز در  
آنجا بستری بودم بیرون آمدم چنان سر حال بودم که انگار  
هیچ اتفاقی نیفتاده بود و تمام آن را در مرخصی اجباری بسر برده  
بودم آثار ضعف ناشی از گلوهای که به پایم اصابت کرده بود  
اصلا وجود نداشت و محل اصابت گلوه کاملاً به بودیا فته بود  
خروج از آن اتاق آغاز ماموریت جدیدی بود که «ما یکل»  
جسته و گریخته به آن اشاره کرده بود لیکن بهوضوح حرفی نزد  
بود حتی از محل ماموریت هم اسمی نبرده بود. فقط این رامی دانستم  
که پس از به بود کامل باید به ماموریت جدیدی بروم.

همان موقع می شد حدس زد که محل ماموریت جدید کجا خواهد  
بود. بی شک سر زمین های تحت اشغال نازیها، که از آن سر زمین ها، فقط  
غرب اروپا از قید اشغال رهائی یافتے بودند. ایتالیا وضع تازه ای  
پیدا کرده . آنچه باقی میم از فرانسه، هلند و بلژیک بود که آخرین  
ماه های اشغال را می گذرانندند.

## سواربر طوفان

از آغاز جنگ، غرب، شمال و شرق اروپا و حتی سواحل شمالی اروپا که در اشغال قوای آلمان بود میدان مبارزات پنهانی جاسوسان دو طرف بود. البته فرانسه در آن مبارزات پنهانی سهم بیشتری داشت چرا که تا آخرین روزی که پاریس زیر چکمه سربازان نازی بود مبارزات پنهانی جاسوسان متفق با جاسوسان آلمانی همچنان ادامه داشت. عامل اصلی تمرکز جاسوسان منطق در نقاط مختلف فرانسه بخصوص در پاریس وجود سازمان متشکل و نیرومند «نهضت مقاومت» و افراد پر تحرک و ازان گذشته آن بود که پیوسته در هر وضع و شرایطی با سرویس‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی متفقین در ارتباط بودند و همکاران فداکاری محسوب می‌شدند

با آگاهی زیاد از نقشه «اورلرد» که هدف آن نقشه حمله به اروپا و گشودن جبهه دیگری علیه قوای آلمان بود، تقریباً مطمئن بودم که «مایکل» تصمیم دارد من را به شمال فرانسه بفرستد تا پاسی از شب گذشته در دفتر کارش بودم، و با آنکه چند بار راجع به مأموریت جدیدم از او پرسیدم، حرف نزد، حتی اشاره‌ای هم نکرد... حدس زدم ممکن است مقدمات امر در مرحل ابتدائی است و هنوز طرح آن کامل نشده است

در حدود ساعت نهش بود که «مایکل» و من، از دفتر کار اسرا آمیزش بیرون آمدیم.. پیش‌هاد کردم که شام را در رستوران «شوایزر هوف» صرف کنیم  
«مایکل» گفت

— ولی من یک رستوران خصوصی سراغ دارم که جای بسیار  
دنج و خیوتی است و غذاهای بسیار لذیذی هم دارد  
متعجب شدم و پرسیدم،  
— منظورت از رستوران خصوصی چیست؟!

## امیر عشیری

با تبسم گفت :

— منظورم اینست که یکی از دوستان ما را به شام دعوت کرده

پرسیدم؛ من هم می‌شناسمش ؟

گفت، او هم نرا خیلی خوب می‌شناسد

— مثل اینکه خیال نداری اسم دوست مشترکمان را بگوئی.

— ترجیح میدهم با خودش در بروشوی، این طوری خالی از

تفریح هم نیست

گفتم، حتی در این قبیل مسائل هم می‌خواهی ثابت کنی که

آدم اسرار آمیزی هستی

خنده‌ای کردو گفت،

— شب و روز با مسائل جدی و پیچیده سروکارداشتند، آدم را

خسته می‌کند. حالا فرصتی پیش آمده که کلمات را به بازی بگیرم و

تفریح کنم.

— هیچ می‌فهمی جی‌داری می‌گی ؟

— آره، خیلی خوب هم می‌فهمم

— منکه از حروفهای توجیزی نمی‌فهمم !

از درساختمان سازمان «او. اس. اس» بیرون آمدیم. «ما یکل»

پشت فرمان اتومبیلش نشست، من هم بغل دستش جا گرفتم... حرکت

که کردیم، خنده‌ید و گفت،

— همین حرف آخری تو که گفتی از حروفهای من چیزی نمی‌فهمی

برای من نوعی تفریح است... یک آقا که ظاهراً دوست مشترکمان

بحساب می‌آید، از من و تو دعوت کرده که به خانه یا محل اقامتش

برویم و دورهم شام بخوریم و دور از مسائل پیچیده حرفهایان، یکی

دو ساعت خوش باشیم

## سوار بر طوفان

گفتم، با این حرفها که میز نمی، میخواهم پیشنهاد کنم بیک آسایشگاه بروی ویکی دو هفته در آنجا استراحت بکنی ا «مایکل» بازخندید و گفت،

— از اینکه دعوت شام امشب، برای تو بصورت معما درآمده خوشحالم. میدانی، اینهم یکنوع تفریح است. عقیده خودت چیست؟

گفتم، توحتماً بایدمغزاً اعصابت را معالجه کنی؛ پرسید، سوال دیگری نداری؟

گفتم، این دوست مشترکمان نه من و ترا بشام دعوت کرده، از کجا میدانست که من امروز از بستر بیماری بلند می‌شوم و می‌توانم در میهمانی شام او شرکت کنم.

«مایکل» نگاهم کرد و گفت،

— این دوست مشترکمان، هر روز تلفنی حال ترا از من می‌پرسید

— اینطور که معلوم است، باید آدم با محبتی باشد.

— بر عکس، آدم بسیار خشن و بی‌رحم است.

— حق با توست، این قضیه کم کم دارد بصورت یک معما در می‌باشد

— یک چیز دیگر.

— هان. دیگر جی میخواهی بگوئی؟

گفت، این دوست مشترکمان، یک هدیه بسیار جالبی هم برایت تهیه دیده.

متوجه شدم و گفتم،

— یک هدیه بسیار مهم! ذمی فهمم چی داری می‌گیری؟

گفت، آره، یک هدیه مهم که مدت‌هاست دنبالش هستی سیگاری آتش زدم و گفتم،

— تو حالت خوب نیست و داری هذیان می‌گیری؟

مایکل خندید و گفت،

## امیر عشیری

– بدای این که مطمئن شوی من دارم هذیان میکم، بدنیست  
بدانی که هدیه دوستمشتر کمان برای توییک جسد است. می فهمی، جسد  
یک زن

پکی به سیگار مزدم. سکوت کردم، چون دیگر حرف زدن با او  
اعصابم را خسته کرده بود. «ما یکل» سرشو خیاش بازشده بود و به  
قول خودش دور از هیاهوی مسائل پیچیده اطلاعاتی، داشت تفریح  
می کرد. ظاهرآ سرحال بود و نشانه ای از جنون در او دیده نمیشد  
حتی تب هم نداشت که فکر کنم دارد هذیان می گوید، ولی مطالبی که  
می گفت دور از عقل و منطق بود.

– ساکت شدی طاهر!

– سکوت من باعث میشود که توحیر فهای بی سرو ته نز نی.

– تو اینطور خیال کن که من دارم هذیان میکم  
پرسیدم، خانه یا محل اقامت دوست مشتر کمان کجاست؟  
گفت، داریم میرسیم

سئوال کردم، غیر از من و تو کس دیگری را هم دعوت کرده؟  
گفت، شاید دو سه نفر از دوستانش هم با ما شام بخورند.  
با خونسردی گفتم،

– این دوست مشتر کمان یا عموم «هرمان» است، یا عموم «گوستاو»  
ما یکل بالبختند گفت،  
– یاهردو شان،  
پوز خندی زدم و گفتم.

– پس حدسم درست بود.  
نیمرخ نگاهم کرد و گفت،

– باید می دانستم بالآخره یکی از معمها را حل میکنی  
پرسیدم، چرا دعوت را قبول کردی؟

## سوار بر طوفان

گفت، اولین بار آنها دعوت مراقبول کردندو حـ.الا آنها میزبان هستند. این نوع میهمانی‌ها ضروریست. دلیلش هم این است که آنها بایکی از سه متفق بزرگ هستند

کفتم بهتر بود تنها میرفتی  
ـ آنها از توهم دعوت کرده‌اند.  
ـ باور کردنش مشکل است؛

ما یکل گفت، فرض کنیم آنها ترا دعوت نکرده‌اند و من شخصاً تصمیم گرفته‌ام ترا به میهمانی ببرم. حرف دیگری نداری ؛  
کفتم، بعد از آن‌ماجرا، برخورد من با آنها عاقلانه نیست.

ما یکل گفت،  
ـ آنها می‌خواهند قهرمان آن‌ماجرا را از نزدیک ببینند،  
با ناراحتی گفتم،  
ـ در آن‌ماجرا، سه مامور روسی کشته شدند و حالا آنها می‌خواهند قاتل آن سه‌مamور را از نزدیک ببینند. گوش کن ما یکل به آنها نباید اطمینان کرد  
ـ هیچ اتفاقی نمی‌افتد

ـ آلن می‌داند، تو دعوت عمومی‌مان را قبول کرده‌ای؛  
ـ آره و مخصوصاً توصیه کرد که سر ساعت بروم.  
ـ چه آدمهای خوش بینی !

با خونسردی گفت،  
ـ تو از این‌می‌ترسی که هر دو مان را مسموم کنند، مگر نه؟  
با کنایه گفتم، شاید آنها می‌خواهند طی مراسمی به من و تو، هر دو مان مدال افتخار بدهند. اگر منظور از میهمانی امشب این باشد، باعث شرمندگی ماست .  
ـ «ما یکل» خندید و گفت،

## امیر عشیری

— آنها بعوض مداد، یک هدیه به تو می‌دهند. آن هدیه،  
جسد یک زن است

— باز هم شروع کردی به‌هذیان گفتن؟  
— منهم اکر بجای تو بودم باور نمی‌کردم که آنها جسد یک زن را  
برای من کنار گذاشته باشند.

ترجیح دادم سکوت کنم... چون موضوع جسد یک زن که «مایکل» به آن اشاره می‌کرد، موضوعی نبود که بشود آنرا جدی گرفت و درباره اش بحث کرد. گذشته از این، بیان این مطلب بی‌سر و ته از آدمی مثل «مایکل» بعید می‌نمود از خودم بر سیدم آیا واقعاً «مایکل» حالت خوب نیست و دارد هذیان می‌کوید یا سرشوخی اش با من بازشده و به گفته خودش دارد تفريح می‌کند؟

جز آنکه فکر کنم، موضوع جسد یک زن جنبه‌شوخی دارد طوری دیگر نمی‌توانستم آنرا قبول کنم. حرفاًی «مایکل» و این که دعوت عموم «هرمان»، جاسوس روسی را به شام قبول کرده بودم، کم کم من ابهشک‌انداخت. با احتیاط کامل این فکر به مغزم راه یافت که نکند او هم برای روسها کار می‌کند

اینجا بود که احساس کردم بازی را باخته‌ام... آیا باید اورا مجبور می‌کردم که از نیمه راه بر گردد، یا آنکه خودم را از چنگ او نجات می‌دادم یا با او به میهمانی بروم...، افکار متضادی که به مغزم راه یافته بود، من ادر نصمیمی که باید می‌گرفتم دچار تردید ساخته بود

و بالاخره تصمیم گرفتم با عموم «هرمان» و عموم «گوستاو»، رو برو شوم. شاید به این دلیل که می‌خواستم بر از جسد یک زن بی‌ببرم. این موضوع شوخی بود یا جدی، به حال روش می‌شد

## سواربر طوفان

- نگران بنظر میرسی ظاهر؛

- فکر می‌کنم این نگرانی را توهمند جو دارد.

«ما یکل» گفت، نه من اصلاً نگران نیستم. به چه دلیل باید نگران باشم؟ توهمند سعی کن ترس را از خودت دور کنی در میهمانی عموم «هرمان» یا بهتر است بگوییم کلنل «هرمان» هیچ اتفاقی نمیافتد و ما صحیح و سالم از آنجا بیرون می‌آئیم

خانه عموم «هرمان» و برادر قلابی اش عموم «کوستاو» که هردو شان از افسران عالی رتبه سازمان پلیس مخفی «کپتو» شوروی بودند در شمال غربی «برن» واقع بود. در حدود ساعت نه نیم شب بود که پس از ارائه کارت دعوت به دوماموری که دم درایستاده بودند از در آهنی بزرگی گذشتیم باع نسبتاً بزرگی بود که ساختمان دو طبقه‌ای در وسط باع قرار داشت

چراغ اتفاقهای هردو طبقه، روشن بود و صدای موزیک ملایمی از داخل ساختمان شنیده می‌شد

چند دستگاه اتومبیل مقابل ساختمان جلب نظر می‌کرد...

«ما یکل» گفت:

— رستوران خصوصی دنج، همیجاست

گفتم زیادهم خصوصی نیست

— جزماً دو نفر، بقیه میهمانها باید از خودشان باشند،  
— باید احتیاط کنیم.

— احتیاط لازم نیست. فقط سعی کن مشروب کمتر بخوری بخصوص ودکا رویی.

از اتومبیل پیاده شدیم... بالای پله‌ها، چشم به عموم هرمان افتاد از دم درودمان را به او اطلاع داده بودند، این بود که باستقبال آمده بود چشمش به من افتاد، دو پله پائین آمد و پس از آنکه با

## امیر عشیری

«مایکل دستداد، دست مرا توی دستش گرفت و به زبان فرانسوی گفت،

— حال قهرمان ماجطور است؛

بالبختند گفتم، اگر حالم خوب نبود. دعوتنان را قبول نمی کردم گفت، خوشحالم کردی قهرمان.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم،

— از قهرمان نهای خودتان در استالینگراد یاد کنید. قهرمان—

های واقعی آنها هستند

«هرمان» دستش را به بارویم گرفت و در حالی که داخل

ساختمان می شدیم، گفت،

— بعد از آن ماجرا توبصودت یک قهرمان در آمدی

گفتم، از من قهرمان نسازید، چون شایستگی اش را ندارم

آن ماجرا یک مبارزه دوستانه بود؛

«هرمان» خنده اش گرفت. گفت،

— یک مبارزه دوستانه!

«مایکل» که پشت سرمان می آمد، «هرمان» را مخاطب

قرارداد و گفت

— به «کلود» قول داده ام که راجع به آن ماجرا صحبتی

نشود

«هرمان» سرش را به عقب گرداند و گفت،

— بهتر است بگوئیم طاهر.

بعد نگاهش را به من دوخت و گفت:

— ازشنیدن اسم اصلی خودت تعجب نکردم؛

گفتم، تعجبی ندارد، چون تو اولین نفری نیستی که اسم

اصلی مرا میدانی. در برلن که بودم، یکسی از عمال شما که گمانم

## سواربر طوفان

«هاینریخ» بود، اسم اصلی مرا می‌دانست.

«هرمان» گفت،

— بعدا را لو داده، و تیربارانش کردند  
کفتم، الیزابت، همان دختر یازنی که اورا عنوان برادر—  
زاده تان بهمن معرفی کردید، اعضای شبکه شمارا لوداد  
هرمان گفت، «الیزابت» دوباره برگشت پیش‌ما، ولی نه با  
پای خودش.

کفتم، عنوان قهرمانی به شما میرسد!

«ما یکل» پرسید، مهمانها کجا هستند؟

«هرمان» گفت، طبقه بالا.

از پله‌ها بالا رفتیم به هرمان گفتم،

— شنیده‌ام هدیه‌ای برای من تهیه کرده‌اید،

کفت، آن هدیه در سرداخنه پزشکی قانونی است، فردا صبح  
می‌توانید آنرا به بینید، همین‌دو سه روز پیش بـِـدام افتاد و بعد هم  
سراز پزشکی قانونی درآورد

لحظه‌ای مکث کرد، و بعد گفت،

— هدیه ناقابلی است که فقط باید نگاهش کنید. آنهم برای  
چند لحظه.

پرسیدم، مقتوله کی وجه کاره بوده؟

به بالای پله‌ها که رسیدیم، عموم «هرمان» ایستاد و گفت:

— وقتی جسدش را دیدیم، می‌شناسیدش.

— جسد الیزابت؟

— نه، ولی در دردیف او.

داخل سالن شدیم.. تعداد مهمانها از انگشتان دو دست تجاوز  
نمی‌کرد، در میان آنها دو چهره آشنا دیدم، یکی «کارنسکی» که

## امیر عشیری

از مامورین سازمان «گپتو» بود، و اولین بار در کنفرانس روسای ستاد ارتش متفقین که در استانبول تشکیل شده بود، دیده بودمش،  
و دومین چهره آشنا، عموم «گوستاو» بود.. هردو من اشناختند  
ظاهرآ آن چند نفر زن و مردی که به آنجا دعوت شده بودند  
همه‌شان روسی و از مامورین بر جسته سازمان «گپتو» بودند، مایکل  
اکثر آنها را می‌شناخت، در حالی که با همکاران روسی خود، خوش-  
وبش می‌کرد، کارنسکی و عموم گوستاو، بطرف من آمدند، هر دو شان  
دستم را بگرمی فشرند  
کارنسکی گفت،

— دو سال هست، هم دیگر را ندیده ایم!  
کفتم.

— دو سال و چند ماه!

او رو کرد به گوستاو، گفت،  
— من و طاهر، در استانبول با هم آشنا شدیم.  
گوستاو لبخندی بروی لبانش آورد و گفت،  
— ولی من برای اولین بار، طاهر را در نورنبرگ، آنهم در  
تزن و دریک موقعیت خطرناک دیدم

کفتم.

— در آن موقعیت خطرناک؛ کمک شما موثر بود.  
کارنسکی دست مرا گرفت و گفت،  
— بیا برویم، یک گیلاس ازود کای خودمان بخوریم!

کفتم.

— ترجیح میدهم یک لیوان آب معدنی بخورم  
گفت،

— من یعن که نیستی؟

## سواد بر طوفان

کفتم :

– مریض بودم، وحالا تامدتی نباید لب به مشروب بزنم!  
با هم بطرف بار کوچکی که در گوشہ سالن بود رفتیم... ما یکل  
وهرمان هم به ماملعه شدند... گوستاو رو کرد به مایکل؛ گفت؛  
– این را می دانم که تولب به مشروب نمی ذنی؛ ولی طاهر؛

هوس آب معدنی کرده!  
ما یکل گفت:

– بهمان دلیل که توهوس و دکار کرده ای؛  
کارنسکی وهرمان با صدای بلند خنده دیدند  
گوستاو گفت:

– هیچ یادم نبود که آدم حاضر جوابی هستی!  
آنها اولین گیلاس و دکار؛ و من و ما یکل لیوان آب معدنی  
را بسلامتی استالین نوشیدیم گیلاس های بعدی را بسلامتی  
چرچیل؛ روزولت و مردمی که علیه نازیها پیکار می کردند؛ بالا  
رفتیم

هرمان دستش را به بازوی من گرفت؛ و به شوخی گفت:  
– توزیاد مشروب خوردم؛ حالا باید برنامه دیگری را  
اجرا کنی!

کارنسکی؛ به او گفت  
– طاهر را به یکی از آن خوشکلها معرفی کن که از تنها ئی  
بیرون بیاید!

هرمان؛ یکی از آن چندزن جوان وزیبا را به اسم «شورا»  
به من معرفی کرد؛ و به او گفت:  
– تنها اش نگذار!

دودور با «شورا» رقصیدم. بعد با هم به گوشه سالن رفتیم و

## امیر عشیری

در کنارهم نشستیم... اوزنی جوان بود که بنظر نمی‌رسید بیش از بیست و پنج سال داشته باشد. چشمها یش بر نک آبی و موهایش بلوند و صاف بود. پوست بدنش بسیار لطیف بود.

شورا، بنزبانهای انگلیسی؛ آلمانی و ترکی تسلط کامل داشت. فارغ‌التحصیل رشته معماری از دانشگاه مسکو بود؛ خودش می‌گفت که شوهر نکرده و تصمیم هم ندارد تا پایان جنگ ازدواج بکند.

با آنکه در رشته معماری درجه مهندسی گرفته بود؛ دارای اطلاعات عمومی عالی وسیعی بود؛ به طوری که وقتی موضوع سخن مابه تاریخ سیاسی نظامی ملل کشیده شده، واو شروع به صحبت کرد می‌پنداشتم که بایکی از استادان دانشگاه نظامی مسکودارم صحبت می‌کنم ۱

منهم درباره تاریخ سیاسی نظامی ملل، مطالعات فراوانی داشتم، ولی اطلاعات شورا؛ در این زمینه خیلی بیشتر از من بود. عجیب بود که بهنگام بحث؛ سعی نمی‌کرد همه معلومات خودش را در زمینه موضوع مورد بحث برخ طرف بکشد؛ یا چنان صحبت کند که دیگر چیزی در جنته اش باقی نماند

اطلاعات او حتی در مورد تاریخ و فرهنگ اسلام؛ نیز جالب بود مطالب؛ مورد بحث؛ زنجیروار بمعیان مسی آمد و درباره آن بحث می‌کردیم...

«شورا» با آن همه اطلاعات وسیع که در رشته‌های مختلف داشت دختری بود خون گرم و دوست داشتنی. باید اعتراف کنم؛ زن یا دختری همانند او ندیده‌ام.

بحث‌های او در زمینه‌های مختلف چنان گرم و مجنوب‌کننده بود که خودم را خارج از محیط آن خانه حس می‌کردم.

## سوار بر طوفان

صدای هرمان؛ که گفت، «شام حاضر است» ما را متوجه آنها کرد.

«شورا» لبخندی بروی لبها یش آورد و گفت:

— شما خسته شدیداً

گفتم:

— اگر تا صبح هم پایی بحث‌های شیرین و عصیق شما بشینم احساس خستگی نمی‌کنم.

ما یکل بحرف ما آمد و گفت:

— شما دو نفر خیلی گرم گرفته‌اید!

گفتم:

— بعد از شام، توهم می‌توانی در بحث‌های مختلف ما شرکت کنی!

گفت:

— من یکی حوصله بحث کردن با کسی را ندارم.  
کوستاو بهما نزدیک شد و گفت:

— شما گرسنه تان نشد؟!

شورا گفت:

— عجله‌ای نداریم،

کوستاو، بازوی ما یکل را گرفت؛ و به او گفت:

— بیا ببریم؛ آنها را بحال خوبشان بگذار!

وقتی همه از سالن بیرون رفته‌اند؛ «شورا» دست مرا گرفت و گفت:

— حالا نوبت ماست.

از روی مبل بلند شدیم.. لو بدون مقدمه دستها یش را به گردنه حلقه کرد و لب‌اش را بر روی لبانم گذاشت.. و خودش را به سینه‌ام فشرد

## امیر عشیری

برای چند لحظه حس می کردم غافلگیر شده ام؛ ولی همینکه گر می نفشن را بروی لبانم حس کردم؛ طبیعی است که منهم باید واکنشی نشان میدادم.. بعد از مدت‌ها بوسه یک‌زن، آنهم زن روسی؛ هیجانی در من بوجود آورد.. وقتی لبانش را از روی لبانم برداشت، دستها یعنی هنوز بدور گردند بود؛ آهسته گفت:

— اینهم برای رفع خستگی!

گفت؛ هیجانش زیاد بود؛ ولی هیچ ذنی این‌طور مرا غافلگیر نکرده بود.

باتبسم گفت:

— انتظار داشتی قبل اخیرت کنم

گفت؛ نه، ولی اگر زمینه قبلی می‌داشت؛ هیجانش شدیدتر می‌بود.

بالحنی شیطنت بار گفت:

— فکن نمی‌کردم شرقی‌ها تا این حد خونگرم و با حرارت باشند. واکنش تو بحدی بود، انکار که برای چند مین‌بار بود مرا می‌بوسیدی. هیچ مردی این‌طور مرا نبوسیده بود

— انتظار داشتی نقش یک مجسمه را بازی کنم؟

— این‌طور که معلوم است؛ تجری به زیادی داری.

— پوزخندی زدم و گفت:

— شغل و حرفاًم این‌طور ایجاد می‌کند و انگهی؛ هر مردی میتواند این تجری به را داشته باشد.

گفت؛ نه هر مردی، حالا اگر بوسه من برای تو خیلی غیرمنتظره بود؛ می‌توانی آن بوسه را برگردانی بهنگام ادای این کلمات، رنگ هوس در چشم‌مان آبی رنگش دیده می‌شد... اورا آن‌طور که انتظار داشت، بوسیدمش...

## سوار بر طوفان

آهسته کفت، این هم بازمینه قبلى.

کفتم، بیا برم پائین غذا سرد می شود.

باهم به طبقه پائین رفتم. همه مشغول صرف شام بودند از میان آن جمع، تنها «ما یکل» بود که متوجه ورود ما شد، و نیم نگاهی به من انداخت. در قیافه اش خواندم که می پرسید، «آن بالا باشوزا چکار می کردی؟»

سرمیز شام هم «شورا» مرا تنها نگذاشت رفتار بیش از حد دوستانه اش، آنهم در اولین بروخورد، با آن بوسه غیر منتظره، مرا به شک انداخته بود. او زنی بود زیر ک هوشیار و فوق العاده زرنگ، طوری که هر نقشی که باو واگذار می شد؛ با مهارت انجام میداد؛ در مقابل زنی با این خصوصیات من قرار داشتم. البته نه آنطور که «شورا» مرا اشناخته بود و پیش خودش حساب کرده بود. او یک مأمور مخفی شوروی بود؛ من هم مأمور سری متفقین. ظاهرآ هدف هر دو مان و سازمانها ئی که ماعضو آنها بودیم؛ یکی بود؛ و آن نا بود کردن دشمن واحد که آلمان نازی بود. ولی این هدف مشترک، دلیل آن نبود که در مسائل جاسوسی علمیه دشمن، هر کدام از ما دستمان را برای دیگری روکنیم.

«شورا» طبق دستور و تعلیماتی که از روسای خود دریافت کرده بود؛ آنطور بامن گرم گرفته بود... در آشنا ئی «شورا» بامن و بوسه او یک «چرا؟» وجود داشت؛ که جواب آن «چرا؟» در ماجرا میکرو فیلم ها و کشته شدن سه جاسوس روسی بود.

میکرو فیلم های فلاپی ضربه ای بود از ناحیه من برشبکه جاسوسان روسی در آلمان. و اکنون آنها باوارد شدن «شورا» یکی از جاسوسه های زبر دست خود و معرفی او به من که ظاهرآ یک آشنا ئی یا بعبارت دیگر؛ یک بروخورد دوستانه در مجلس میهمانی بود؛

## امیر عشیری

میخواستند راهی برای جبرا ای آن شکست پیدا کنند. برخورد آنها  
با من ظاهر است، برخورد خصمانه بی نبود، رفتارشان بنحوی بود، که  
کوئی آن ماجرا اتفاق نیفتاده و از آنها هم کسی کشته نشده است.  
پس از صرف شام، دوباره بهمان سالنی که در طبقه بالا بود،  
رفتیم. بازهم «شورا» و من روی همان مبل سه نفره نشستیم

«شورا» پرسید:

— بازهم میتوانم ترا به بینم؟

کفتم، نمیدانم، شاید فردا از «برن» به نقطه دیگری منتقل

شوم

پرسید، کجا ممکن است منتقل شوی؟

این سوالی بود که انتظار شنیدنش را داشتم... شانهایم

را بالا انداختم و گفتم:

— کاش می توانستم جواب سوالت را بدهم؟

— خیلی محافظه کار هستی.

— مظورم این بود که اگر میدانستم کجا ممکن است بروم،

می گفتم:

— یعنی می خواهی بکوئی نمیدانی؟

سیگاری آتش زدم... «شورا» سیگار را از میان لیم برداشت

سیگار دیگری آتش زدم و گفتم:

— حتی تو هم نمی دانی ژافردا در برن خواهی بود، یانه.

بکی به سیگارش زد و گفت،

— مطمئنا تا آخر هفته در برن خواهم بود.

— یک اطمینان تو خالی

— چطور است تو هم از «ما یکل» بپرسی که مرا کجا ممکنست

منتقل بکنند

## سوار بر طوفان

پیشخدمت، برای ماجای آورد... هر دو مان در سکوت فرورفت  
بودیم از گوشه چشم، نگاهی به «شورا» انداختم، از قیافه اش حدس  
زدم که در ذهنش در جستجوی موضوعی است که وقتی آنرا مطرح میکند  
بحساب خودش بتواند نتیجه گیری نماید. اما من، به او دار باش  
فکر می کردم که مردی که مأموریت ساده و احمق فرض کرده بودند  
قبل از آنکه یکی از مادر نفر سکوت خودش را بشکند، عموم  
هر مان و مایکل بطرف ما آمدند. هر دو شان رو بروی ما روی مبل  
چرمی نشستند. «مایکل» در حالی که نگاهش به «شورا» بود، گفت،  
— شما دونفر خیلی با هم گرم گرفته اید

شورا گفت:

— اگر غیر از این بود، شما و ما، بدورهم جمع نمی شدیم  
رو کردم به «هر مان» گفتم:  
— اگر همه مأمورین شامل شورا باشند، باید بکویم آدم

موققی هستند

هر مان لبخندی به روی لبانش آورد و گفت،  
— بله، مأمورین ما چه زن و چه مرد هم شان به کاری که میکنند  
کاملاً واردند اما عمال مامن تکب اشتباه می شوند.

بعنوان مثال باید از خانم «روزانه برو و کن» اسم ببرم. اگر  
«شورا» یا یکی از مأمورین زن شبکه ما بجای خانم «برو و کن» بود،  
مطمئناً میکرو و فیلم های اصلی به چنگ مامن افتاد، و آن ماجرای تیر-  
اندازی در خیابان که به کشته شدن سه تن از مأمورین مامنجر شد  
اتفاق نمی افتاد. خانم برو و کن در عین حال که عضو سیاسی وزارت  
امور خارجه آلمان بود، برای ما هم کار میکرد و لی نمیدانست چه  
کار باید بکند

گفتم: دلیلش این است که او از عمال شما بود، ندیک مأمور

## امیر عشیری

تعلیم دیده

«هرمان» از شرح چگونگی آن ماجرا عصبانی بود، ولی سعی میکرد آرامش و خونسری اش را حفظ کند و به آن ماجرا زیاد اهمیت ندهد بالبختند گفت:

— بله، ناشی گری خانم «اسنوبرو کز» باعث شد که شما میکرد—  
فیلم‌های اصلی را به آقای «مایکل» برسانید.

گفتم، چرا ناشی گری خانم «بروکز»؛ بهترین فرصت برای مامورین شما بود که بین راه فرود گاه، موقعیت من را بخطر انداختند  
«هرمان» گفت:

— آنها می‌خواستند اشتباهی که خانم «بروکز» کرده بود،  
جبهه ای کنند، ولی شما بر نده شدید. باید بگوییم آدم خوش شانسی  
هستید که از آن بن‌بست خطرناک نجات یافتید  
«مایکل» رو کرد به «هرمان» و پرسید:

— خانم «بروکز» اشتباهی مرتکب شده بود؟

«هرمان» فوجان جایتر را بروی میز گذاشت و گفت:

— اشتباه یا ناشی گری «بروکر» این بود که در آپارتمان خودش موضوع میکر و فیلمها، و اینکه ظاهر آنها را درجای مطمئنی مخفی کرده پیش می‌کشد و ظاهر، با نشان دادن قلم خودنویس محتوی میکر و فیلم‌های قلابی، می‌گوید که میکر و فیلمها را در داخل قلم خودنویس مخفی کرده است و اطمینان خانم بروکز بحدی بوده که جلوتر از آن دومامور که چمدان حامل ظاهر را از آپارتمان بیرون میبردند. از آنجا خارج میشود و خودش را به راننده کامیون و مامور مامیرساند و به آن مامور می‌گوید، میکر و فیلم‌ها توی قلم خودنویس است

و بازمکث کوتاهی کرد و اینطور ادامه داد.

## سواربر طوفان

— اگر خانم بروکن، به ما اطمینان نمی‌داد که میکرو فیلمها توی فلم خودنویس است، آن ماموری نتوانست حدس بزنده کجا ممکنست میکرو فیلمها را مخفی کرده باشی.

لبخندی زد و گفت،

— مسلمادر حفره زیر پاشنه کفشهات. بهر حال در آن دقایقی که تو بر اثر گاز خواب آور بخواه رفته بودی. او ممکنست میکرو- فیلمهارا پیدا کند، ولی خانم «بروکن» اور اگمراه کرده بود، البته نه عمداً بلکه بر اثر اشتباه با حماقتی که کرده بود.

گفتم، و شما خواستید آن اشتباه یا حماقت خانم «بروکن» را در «برن» جبران کنید.

«مایکل» گفت،

— چطور است، راجع به یک موضوع دیگری صحبت کنیم. مثلًا این که شام امشب بسیار عالی بود وحالا کم کم باید خدا حافظی بکنیم.

«شورا» گفت،

— حالا برای شب بخیر گفتن، خیلی زود است

روکردم به «هرمان» و گفتم،

— راجع به جسد آن زن حرفی نزدی؛ گفت، جسد آن زن در سر دخانه، پزشکی قانونی است. فردا صبح می توانید برای دیدن جسد به آنجا بروید.. البته «مایکل» به شمامی گوید چیکار باید بکنید.

از جا برخاستم و گفتم،

— از پذیرائی گرم و دوستانه شما متشرکم «مایکل» هم از جا برخاست... «کارنسکی» و عموم «گوستاو» بطارف ما آمدند، از آنها خدا حافظی کردیم و لانه جاسوسان روسی را

## امیر عشیری

ترک گفتیم:

\* \* \*

ساعت ده صبح، به اداره پزشکی قانونی رفتم، «شورا» منتظرم بود. همراه او مردی میانه سال بود. او آن مردرا به اسم «پل کلودلی»، افسر دادستانی، و مرا بنام مستعارم «کلودبیاسکا» به یکدیگر معرفی کرد. «پل کلودلی» لباس شخصی بتن داشت. قدش متوسط بود و از قیافه اش معلوم بود که از کار آگاهان باسابقه دادستانی «برن» است به اتفاق هم به سر دخانه پزشکی قانونی رفته بود... «پل کلودلی» از ردیف صندوقها، صندوقی را که روی دیل حرکت می کرد، از جایش بیرون کشید، داخل صندوق جسدی بود که روی آنرا بازو پوش آبی رنگی یوشانده بودند.

او، یعنی «کلودلی» روپوش آبی رنگ را از روی صورت جسد کنار زد، و من از دیدن جسد، «بار بارا» زن برادرم طالب، تکان خوردم، باورم نمی شد که جسد او باشد. کمی جلو تر رفتم، و به چهره او دقیق شدم. خودش بود «شورا» که در کنارم ایستاده بود آهسته، گفت:

— باید بشناسیدش. «بار بارا» زن برادر تان بود  
همانطور که نگاهم به جسد «بار بارا» بود پرسیدم،  
— کجا پیدا شد کردید؟

شورا گفت:

— خیلی وقت بود دنبالش می گشتیم، تا این که یکی از مأمورین خودمان در ترن ژنو— برن اورامی شناسد و بعد... حرفش راقطع کردم و گفتم،  
— و بعد به زندگیش خاتمه دادید.

## سوار بر طوفان

«شورا» گفت:

— تو «بار بارا» را از دو نظر می‌شناختی...، یکی زن برادرت، و دیگر این که برای ما کار می‌کرد. ولی با ماجرا ائی که صبح آن روز در آن کافه بین راه در شمال آلمان اتفاق افتاد و توبه چنل گشتا پو افتادی، ماهیت اصلی او برای ماروشن شد. از آن تاریخ مامورین ما در جستجویش بودند، تا بالاخره اورا پیدا کردند و به دودوزه بازی کردند، خاتمه دادند.

گفتم، اینطور که معلوم است شبکه اطلاعاتی شما خیلی قویست  
جون به جزئیات آن ماجرا وارد است.

«شورا» لبخندی زد و گفت:

— دلیلش این است که سازمان ما یک سازمان اطلاعاتی است  
نه سازمان امور خیریه!

گفتم، بله، یک سازمان قوی جاسوسی که با بی رحمی آدمی کشد.

— فراموش نکن که مادر زمان چنل هستیم.

— بهر حال شما نباید «بار بارا» را می‌کشید

— جرا، جون برادرت عاشقش بود؛

بالحنی تند گفتم،

— عاشقش نبود، ولی آنها زن و شوهر بودند و در مورد او،  
برادرم باید تصمیم می‌گرفت، نه شما.

«شورا» با خونسردی گفت:

— بار بارا برای ما کار می‌کرد، یعنی تا قبل از آن ماجرا که منجر به دستگیری نوشد، ولی در واقع او دو سره بازی می‌کرد. بنابرین ماهماں کاری را کردیم که برادرت طالب می‌خواست بکند. چون او هم تصمیم داشت در او لین برخورد با بار بارا، اور ابقتل بر ساند.

رو کردم به ستوان «کلودلی» و گفتم:

## امیر عشیری

– لطفا روی صورت جسد را به پوشانید.

ستوان که در شر را از حفظ بود، پرسید :

– مقتوله را نشناختید؟

گفتم، این جسد آن زنی است که من در جستجویش هستم.

بعد با قدمهای آهسته به طرف درخــروجی سر دخانه برآه  
افتادم... شورا هم شانه به شانه من می آمد... گفتم :

ـ در واقع این هدیه گرانبها برای برادرم بود، نه من

«شورا» گفت،

ـ این بعده توسط که طالب را در جریان بگذاری

با لحن مسخره‌ای گفت:

ـ کاش میشد این هدیه گرانبها را برای برادرم بفرستم  
گفت، چنانمی خواهی قبول کنی که درباره «باربارا» ما باید

تصمیم می گرفتیم

ـ در مورد من هم قرار بود همین تصمیم را بگیرید

ـ اشتباه می کنی مامورین ما می خواستند میکرو فیلمهای  
اصلی را از توبگیرند

گفت، راستی از طرف من و برادرم از عمو «هرمان» بخارط

هدیه گرانبها می شکر کن

گفت، این قضیه نباید در روابط من و تو تأثیری داشته باشد.

از سر دخانه بیرون آمدیم، نیمرخ نگاهش کردم و پرسیدم

ـ روابط هم حرفاً بودن من، یار وابط عشقی مان کدام یکی؟

دستش را به بازویم گرفت و گفت،

ـ روابطی که دیشب با یک بوسه بوجود آمد.

گفتم، از این جو روابط ها زیاد داشتم، بهیچ کدامش هم دل نبستم.

ـ لابد به این دلیل که می خواهیم خودمان را گول بزنیم.

## سوار بر طوفان

ولی من جداً ترا دوست: ارم

بعداً راحع به این موضوع با هم صحبت می کنیم

از دراداره پزشکی قانونی بیرون آمدیم شورا گفت:

ممکنست از تو خکا اهش. یعنی مرآ با اتومبیل خودت برسانی؛

گفتم، اشکالی ندارد.

بطرف اتومبیل رفتیم... شورا بغل دستم نشست. استارت که

زدم اتومبیل روشن نشد. سه چهار بار این عمل را تکرار کردم

شورا گفت:

عیب از باطری است.

گفتم، عیب از جای دیگر است

منظورت چیه؟

بعداً میفهمی،

باز استارت زدم، صدای گردش دینام و حرکت پروانه

اتومبیل طوری بود که نمیشد بگوئی باطری ضعیف است. مطمئناً

اگر من یک آدم معمولی بودم فی الفور پیاده میشدم و در متوجه

اتومبیل را بلند می کردم و نگاهی به سیمهای بر قوش معها میانداخه

همان موقع این فکر به مغز مراه یافت که ممکن است جاسوسان

آلمانی رد مرا پیدا کرده باشند و با دستکاری در موتور اتومبیل

و گذاشتن یک بمب در داخل آن ووصل کردن سیم چاشنی آن به در

کاپوت اتومبیل نقشه از بین بردن مرا اکشیده باشند. در این باره

سوابق زیادی داشتم.

شورا گفت:

جرا نمیری ببینی اتومبیل چه عیبی کرده. شاید یکی از

سیمهای قطع شده.

گفتم، اتومبیل دستکاری شده



## زیر چاپ :

۳۴ - نقطه انگجار

$3+1=0$  - ۳۵

۳۶ - ستون پنجم

۳۷ - تنها در بر ابر قاتل

۳۸ - جاده خاگستر

۳۹ - سیاه خان



جلد اول

۱۲۰ روبل